



نویسنده : میم کاف

عنوان : مرسانا

به نام خدا

با لباس عروس دنباله داری که برای جشن دوخته بودن به سختی راه می رفتم.
به هر سختی که بود خودم رو به اتاق رسوندم و روی تخت نشستم.
چون جشن توی باغ خونه برگذار شده بود کوروش در گیر خدمتکارا بود و هنوز نیومده بود.
هر کاری کردم زیپ لباسم رو باز کنم نشد.
که صدای کلفت کوروش اومد؛
-برات باز میکنم!
زیپ لباس رو پایین کشید که نزدیک بود لباس بیفته پایین.
روی سینه نگاهش داشتم.
-خجالت نداره که دختر، چند ساعت دیگه که..
جفت پا پریدم وسط حرفش؛
-مرسی
خودم رو به حموم رسوندم و زیر دوش وایستادم.
سعی کردم طولش بدم تا خوابش بیره.
بعد یک ساعت اومدم بیرون، توی اتاق خبری ازش نبود.
تنها یک دست لباس خواب مشکلی روی تخت بود.
برداشتم و بهش نگاه کردم، دار رو ندارش هیچی بود.
اما مجبور بودم بپوشم، باید قبول می کردم که اون مردمه..
لباس رو پوشیدم و برق رو خاموش کردم. خودم رو زیر پتو جادادم که صدای دستگیر در اومد و پشت بندش
صدای کورش؛
-نمی خوای بگی که خوابیدی؟
پتو رو از روم کشید که هین بلندی کشیدم.
تازه متوجه حوله تو تنش شدم.
کمر بند حوله رو باز کرد که چشمم رو بستم.
-بازکن چشمت رو خشکله، نمیخوای سالار رو ببینی؟

تمام سعی ام رو کردم و خجالت رو گذاشتم کنار و چشم هام و بازکردم.
بادیدن مردونه کلفتش که دورش به تیرگی می زد آب دهنم رو قورت دادم.
من چطور زیر این باشم؟ مطمئنم خون ریزی می کنم!
زبونم رو روی لبم کشیدم.
-من خیلی سنم کمه اقا کوروش!
مستانه خندید؛
-اما بجاش من حسابی با تجربه ام!
با تموم شدن حرفش به سمتم ام هجوم آورد و لب هام رو شکار کرد.
گاز های محکمی از لب و گردنم می گرفت.
بند لباس خواب رو کشید و توتنم پارش کرد.
حالا فقط با لباس زیر، زیر بدن گندش بودم.
دلَم می خواست گریه کنم اما حق گریه کردن نداشتم، اون مردم بود خودم پذیرفته بودم.

برآمدگی هام رو تو مشتتس گرفت و فش*ار داد.
زبونش روی بدنم حرکت می کرد.
حس کردم داره لای پام خی*س میشه، داشتم تح*ریک می شدم.
از روی ش*ورت زنونه ام رو فشار داد که اولین ا*ه رو کشیدم.
همین یه ن*اله ریز وحشی ترش کرد و بازم فشار داد که خودم رو تکون دادم.
جون کش داری گفت و دستش رو زیرشتم برد.
-جونم، پس بالاخره توهم خی*س کردی!
حس کردم داره چیزی واردم میشه که خودم رو سفت کردم و پاهام رو بستم.
صدای خندش بلند شد؛
-خودت رو شل کن اذیت نشی.
خوم رو کمی شل کردم که انگشتش رو و*اردم کرد.
لبم رو به دندون گرفتم تا داد نزنم.
ازدرد به خودم پیچیدم.

انگشتش رو بیرون کشیدن و شروع به زب*ون کشیدن بین پام شد.

حسابی تح*ریک شده بودم.خودش هم فهمیده بود که گفت؛

-اجازه هست؟

سرم رو به معنی اره تکون دادم.

روی بدنم جا به جا شد و دست هاش رو دوطرف کمرم روی تخت گذاشت.

بین پام قرار گرفت و با اولین ضرب*ه اش نفسم رفت و خارج کردنش جیغی کشیدم و به ملاحظه چنگ زدم.

گرمای خون و...

*سال بعد

ارایش صورتم رو با یه رژ صورتی مات تموم کردم.

لباس اداریم رو پوشیدم و مغنه رو روی سرم مرطب کردم. به چهره جذابم توی اینه لبخند زدم و از اتاق خارج شدم.

میز صبحانه آماده بود.

پشت میز نشستم و کمی از نون و عسل روی میز خوردم.

صدای یکی از خدمتکارا اومد:

-خانم راننده تون اومدن.

از پشت میز بلند شدم.

گل بانو که یکی از خدمتکار های قدیمی بود با لجه خاص خودش گفت:

-خانم جان شما که هیچی نخوردی!

لبخندی به نگرانی مادرانش زدم برای منی که گرمای محبت مادرم رو حس نکرده بودم این زیادی هم بود.

از خونه بیرون رفتم و مثل همیشه قیافه ی جدای به خودم گرفتم.

روی صندلی عقب ماشین نشستم و با دستورم راننده حرکت کرد.

به گذشتم فکر کردم.

سال ام بود زندگی مون عالی نبود اما می گذشت. چهره خوبی داشتم نه شبیه پدرم بودم و نه مادرم ونه حتی خواهر کوچیکم.

روزی که رفته بودم سرساختمونی که بابا کار می کرد متوجه نگاه های خیره صاحب ساختمون شدم.مردی ساله!

بعد فهمیدم که من رو از بابا خواستگاری کرده نه برای پسرش برای خودش.

با یاد اوری کوروش پوزخندی کنار لبم نشست. پیرمرد چه دل جونی هم داشت.

اصلا دلم راضی به این ازدواج نبود، دلم آزادی وشادی جونی رو می خواست.

اما به اجبار پدر و مادرم مجبور به ازدواج باهاش شدم.

اون قدر حس اضافه بودن توی خونه شون رو داشتم که این اجبار رو به تن خریدم و از اون خونه بیرون زدم و به خونه کوروش پناه اوردم.

حتی برام عروسی هم گرفت، چون دختر بودم.

خدا می دونه چقدر شب عروسی هول بود و اما به جاش من غرق ترس.

با توقف ماشین افکار پوچم رو پس زدم و از ماشین پیاده شدم.

قدم های محکم روی سرامیک های لاوی ساختمون تمام کار کنان رو متوجه اومدم می کرد و من این رو می خواستم.

چاپلوسی و پاچه خواری بعضی از کارکنان از بدو ورودم شروع شد.

بیزارم از این نوع ادم ها...

به دفترم رسیدم و وارد شدم.

منشیم که دختری ساده و بی الایشی بود به احترامم بلند شد و سلام داد برایش سری تکون دادم و به سمت اتاق ام رفتم.

-خانم شمس، امروز با مدیرعامل چند تا شرکت قراردارین، ساعت هم باید برین شرکت ستاره برای مذاکره و قرار داد...

وسط حرفش پریدم؛

-بسه! برنامه امروز رو بنویس بیار برام.

-چشم خانم.

در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم.

تابلو مدیرتی که روی میز بود بهم چشمک می زد.

"مدیر کل شرکت مرسانا " اصلا فکرش رو هم نمی کردم روزی این همه ادم زیر دستم کار کنن.

شرکت به این بزرگی اسم من روش باشه "مرسانا"

درسته پدر و مادرم ازمن آزادی و جوونی کردن رو گرفتن و مجبور با ازدواج با یک پیر مرد کردن. درسته هیچ وقت بهم توجه نکردن و بخاطرخودشون خواستن این ازدواج سر بگیره تا من وسیله بالا رفتن شون بشم اما غرور امروزم واسه ثرویه که اون پیر مرد برای من گذاشت.

روز های سختی داشتم. خیلی سخت..

همه بهم گوشه و کنایه می زدن که گدا و شاهزده؟

زن پیر مرد شده که پولش رو بالا بکشه...

و یا زمانی که باهام بیرون می رفتیم همه فکر می کردن کوروش پدرم نه شوهرم.

خدا میدونه چقدر اون روزها خورد شدم، گریه می کردم و گوشه گیر بودم تا یک سال گذشت و من خودم رو پیدا کردم.

جواب تعنه هاشون رو با نگاه تحقیر امیزمی دادم و با افتخار به ماشین انچنانی کوروش تکیه می زدم و می گفتم؛

-نه عزیزم شوهرمه..

کوروش می خواست که بچه دار بشیم اما من نمی خواستم.

اون یه پسر بزرگ تر از من داشت که خارج از کشور بود و حالا از من بچه می خواست.

همیشه می گفتم: می خوام بچه ای با زیبایی تو داشته باشم که خون من توی رگ هاش باشه.

به ارزش نرسید..

با یاد اوریش اهی کشیدم و مشغول کار هام شدم.

رسیدگی به کار های شرکت واقعا سخت بود.

لب تاب رو خاموش کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

اوه ظهرشد!

شماره رستوران همیشگی رو گرفتم؛

-در خدمت ام خانم شمس!

پول خوب باعث میشه سمت رو هم ازبر باشن؛

-یک پرس جوجه و مخلفات.

-چشم چند...

به ادامه حرفش توجه نکردم و گوشی رو قطع کردم.
چشم هام رو برای دقیقه ای بستم.
دلَم می خواست یک روز هم شده تا نزدیک ظهر بخوابم اما نمی شد.
تقه ای به در خورد؛
-بفرمایید!
منشی با ظرف های غذا وارد اتاق شد و روی میز چید.
کارش که تموم شد به سمت در رفت.
کنار در وایستاد و عقب گرد کرد؛
-خانم شمش اقای او مدن و با شما کار دارن.
چنگالم رو توی سالاد فرو کردم؛
-کیه؟
-برای استخدام اومده.
-ما نیرو هامون رو گرفتیم دیگه به کسی نیاز نداریم، ردش کن بره!
-چشم خانم.
بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.
مشغول خوردن بقیه غذام شدم که بازم صدای در اومد.
گُفِری داد زدم؛
-بیاتو!
منشی سرش رو با شرمندگی پایین انداخت؛
-خانم بخدا هرکاری میکنم نمیره چیکار کنم زنگ بزنم حراست؟
پوفی کشیدم؛
-لیاقت دک کردن یکی رو هم نداری!
از کشوی میز فرم رو بیرون اوردم و سمتش گرفتم؛
-بده بهش بگو پرکنه و مدارک لازم رو بده لازم داشتیم بهش زنگ میزنیم.
برگه رو ازم گرفت.
-چشم خانم.
از دست اینا دو دقیقه همیشه آرامش داشت.

غذا رو خوردم و صداش زدم که بیاد میز رو جمع کنه.
اومد و فرمی رو که اون مرد پر کرده بود روی میز گذاشت و ظرف ها رو برد.
نگاهی به فرم انداختم.
همه چیزش تکمیل بود، حتی عکس هم آورده بود برای ثبت نام.
به اسمش نگاه کردم، "آرمین سیمایی"
چقدر اسمش اشناست.
آرمین ، آرمین...

صحنه ای برام تداعی شد.
صدای پارس سنگ ها می اومد خیلی می ترسیدم، التماس کردم؛
-آرمین تورو خدا بیا بیرون، می زارم سُّک سُّک کنی، من میترسم همه جا تاریک شده!
صدای شکستن شاخه ای اومد هق زدم؛
-آرمین تورو خدا بیا من می خوام برم پیش مامانم!
دست ام رو روی چشم هام کشیدم.
که دستی روی شونه ام نشست؛
-گریه نکن، بیا بریم!
اشکم رو پاک کردم؛
-من..تنها..خیلی..ترسیدم!
-به خاله نگی،دعوام میکنه نمیزاره دیگه بازی کنیم!
نمی خواستم توی خونه زندونی باشم، اشک هام رو سریع پاک کردم؛
-باشه بریم.

اره اسم آرمین اشنا بود،توی یه تیکه از خاطرات کودکیم،زمانی که فقط چند سالم بود و توی شهرستان زندگی می کردیم هم بازم آرمین بود.
فامیلیش رو زمزمه کردم.

اره خودش.

چقدر دنیا کوچیکه!

دلم نیومد ردش کنم، حتما به این کار نیاز داره.

کیفم رو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم.

برگه ثبت نام رو روی میز منشی گذاشتم.

-زنگ بزن بهش بگو فردا برای قرار داد بیا!

کمی متعجب بهم نگاه کرد ولی وقتی جدیت ام رو دید گفت: چشم

سوار ماشین شدم و راننده راه افتاد.

باید با مدیر شرکت ستاره مذاکره می کردم، پیرمردی هیزی که با پوشیده ترین لباس هم جلوش حس لخت بودن بهت دست میده. اگر مجبور نبودم اصلا پام رو هم توی شرکتش نمی گذاشتم.

اما سودی که از توی این قرار داد در میاد به اندازه نصف سود ساله شرکته!

جلوی ساختمون شیک شرکتش پیاده شدم.

با همون غرور همیشگی خودم رو به منشیش رسوندم. منشی که چه عرض کنم بهتره بگم عروسک نقاشی شده!

با صدای تو دماغی گفت:

-بفرمایید؟

-شمس هستم!

با شنیدن اسمم از جاش بلند شد؛

-بفرمایید داخل، آقای بزرگ منش خیلی وقته منتظر تون هستن!

به ساعت مچیم نگاه کردم یک ربع به مونده بود. پس دیر نکردم.

منشی تقه ای به در زد و با بفرمایید بزرگ منش در رو باز کرد.

با صدایی که توش عشوه موج می زد گفت:

-آقای بزرگ منش، خانم شمس اومدن!

بزرگ منش که تاحالا پشتش به ما بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد به سمت ما برگشت؛

-بفرمایید توخانم شمس.

وارد اتاقش شدم، منشی هم رفت.

با تعارفش روی یکی از مبل های چرم کرم رنگ دفترش نشستم.

پشت میزش رفت؛

-قهوره یا چای؟

-چیزی میل ندارم!

گوشی رو برداشت؛

-دوتا قهوه بیار، تلخ.

سلیقه ام رو می دونست، قهوه تلخ!

گوشی رو گذاشت و روی مبل رو به روم نشست.

نگاه نافزی بهم انداخت و من باغورور خیرش شدم بدون هیچ حرفی.

انتظار داشت که من شروع کنم اما لام تاکام حرف نزدم تا خودش به حرف اومد؛

-فکر کنم باید کار مهمی داشته باشی که سعادت دیدارت رو به ما دادی!

پام رو روی پای دیگه ام انداختم و انگشت هام رو توی هم قفل کردم؛

-میدونین که من وقت چندانی ندارم پس میرم سر اصل مطلب، می خواستم بگم شرکت مرسانا آمادگی فراهم کردم مواد اولیه تون رو داره.

خنده مستانه ای کرد؛

-خیلی خوش اشتهایی دختر، با این سنت میخوای کار به این بزرگی رو پیش ببری؟

-من توی همین کار پخته شدم!

-مطمئنا سود خوبی هم می بری.

-هرکاری زحمت و سوده خودش رو داره!

-خوشم میاد زبونت به درازی قبل هست.

چیزی نگفتم که ادامه داد؛

-تامین مواد رو بهت میدم اما شرط داره!

کنجکاو نگاهش کردم؛

-خیلی وقته توکوکت ام، یه شب رو باهم بگذرونیم.

میدونستم بهم نظر داره اما فکر نمی کردم که با این سنش با وقاحت بیان کنه.

خشمم رو کنترل کردم، خیلی از این پیشنهاد ها بهم می شد. پوزخندی زدم؛

-اقای بزرگ منش مگه حاج خانم تشریف ندارن که دست به دامن هم سن بچه ات شدی؟

-توکاریت به حاج خانم نباشه، کاری که خواستم رو انجام میدی؟
نمی تونستم ازاین همه سود بگذرم. نباید ناگذار به آب می زدم.
بی حرف از جام بلند شدم.

-جوابی ازت نشنیدم!

-روش فکر می کنم.

-بمون قهوره رو بیارن بخور و برو!

-گفته بودم میل ندارم.

از در خارج شدم.

منشی و یکی ازکارمندا تو کارهم بودن ولب و لوچه هم رو می جویدن.
نگاه تحقیر آمیزی بهشون انداختم و از کنارشون رد شدم.
خیلی تو حس بودن، حتی متوجه من هم نشدن.

از شرکت خارج شدم وسوار ماشین شدم.

-کجا برم خانم؟

سرم درد گرفته بود. شقیقه ام رو فشار دادم؛

-برو خونه!

با چشمی که گفت به سمت خونه حرکت کرد.

فکرم درگیرحرف بزرگ منش بود.

من تا حالا این کار رو نکرده بودم و تنها کسی که باهاش بودم کورش بود که رسماً شوهرم بود اما گذشتن ازاین همه سود هم کار سخته.

باتوقف ماشین پیاده شد.

سر درد امونم رو بریده بود. وارد خونه شدم و به اولین خدمتکاری که دیدم گفتم برام قرص بیاره.

خودم رو به اتاق رسوندم و روی تخت دراز کشیدم.

تقه ای به در خورد. اجازه ورود دادم. خدمتکار قرص رو روی میز گذاشت و رفت.

قرص رو به همراه آب خوردم.

باید فکر می کردم که چطور از این بازار بی نصیب نمونم.

با یاد آوردی یکی از آشناها که توی کار جمع کردن دختر های فرار بود فکری به سرم زد.
سریع از روی تخت بلند شدم و شمارش رو گرفتم؛
-سلام مرسانا خانم چه عجب یاد ما و کردی!
-هنوزم توکارجمع کردن دخترای فراری هستی؟
-اره چطور؟
-یه سر میام پیشت کار واجب دارم.
گوشی رو قطع کردم. هنوز لباس بیرون تنم بود، کیف رو برداشتم و مقداری پول از توی گاو صندوق بیرون کشیدم
و توی کیفم گذاشتم.
از پله ها پایین رفتم.
گل بانو بادیدنم به سمت ام اومد؛
-سلام خانم، شما کی اومدین که الان دارین میرین؟
-تازه اومدم اما برام کار پیش اومد باید برم!
منتظر حرفی ازطرفش نشدم و وارد حیاط شدم.
دلم نمی خواست با راننده همچین جایی برم.
لکسوس قرمز رو از پاکینک بیرون اوردم و بازدن ریموت در حیاط از خونه خارج شدم.
نیم ساعت تا ویوایی که ساقی دخترا رو نگه می داشت راه بود.
با آخرین سرعتی که می شد روندم.
با رسیدن به ویلای بزرگ سافر ماشین رو متوقف کردم و چندتا بوق پشت هم زدم تا در رو باز کنن.
نگهبان که منو شناخته بود سر تکون داد و قفل و زنجر در رو باز کرد.
بعضی از دخترا وحشی بودن و فرار می کرد مجبور بود همچین کارایی کنه تا نتونن فرار کنن.
وارد حیاط شدم و ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم.
ساقی بالای پله ها منتظر بود سرم رو به معنی سلام براش تکون دادم و از پله ها بالارفتم.
دستش رو به سمت ام دراز کردم باهش دست دادم.
تغییر زیادی نکرده بود. یه زن سه ساله که حتی موقع خواب هم آرایش رو از صورتش پاک نمی کرد.
سال بود که ندیده بودمش. دقیقا بعد از مرگ کوروش!

خبر از همکاری کوروش و ساقی داشتم همراه چیزایی که صادر می کرد دختر هم قاچاق می کرد اما بعد مرگش من دیگه ادامه ندادم.

-راه گم کردی مرسانا جون؟

-کارت داشتم، تعارف نمی کنی؟

_ای وای اصلا حواسم نبود.بریم تو!

باهم وارد خونه شدیم.

همون دکور قدیمی بود.

روی مبلی که اشاره کرده بود نشستم خودش هم کنارم نشست.

-چه خبردختر، بدون ما چرخ خوب می چرخه؟

-نمی تونه که نچرخه، به زورم شده می چرخونم!

قهقه زد؛

-خوشم میاد ازت، خیلی تیز و بزی! توی سال اسمت همه جا افتاده همه توی شوک ان که چطور زن دوم کوروش این قدر زرگه حتی بیشتر ازخودش!

برعکس من اصلا ازش خوشم نمی اومد، لیخندی اجباری زدم:

_لطف داری! قرض از مزاحمت...

تا اومدم حرف بزنم یکی از دخترا اومد وبرامون چای وکیک آورد.

بارفتنش گلوم رو صاف کردم؛

_داشتم می گفتم، یه دختر تر و تمیز می خوام، وحشی هم نباشه.

چند دقیقه متعجب نگاهم کرد.

در کمال آرامش لیوان چای رو به لبم نزدیک کردم، که صداش اومد؛

-نکنه هم جنس باز شدی؟

-کاری به اونش نداشته باش،چیزی که میخوام رو داری؟

-داشتم رو که دارم، میگم بیان خودت انتخاب کن.

بلند شد وکلیدی که روی دیواربود رو زد.

صدای زنگ توی فضای سالن پیچید.

خودش دوباره روی مبل نشست؛
-چه پیشرفت کردی، دیگه زحمت صدا کردن رو هم به خودت نمی دی!
-این جوری ابهت بیشتری دارم.
بعد از چند دقیقه دخترا از پله ها پایین اومدن و به صف شدن.
ساقی ژست خاصی به خودش گرفت.
همه لباس های یک دسته کوتاه عروسکی به رنگ آبی فیروزه ای پوشیده بودن.
خریدانه بلند شدم و دور تک تک شون چرخ زدم.
هیچ کدوم اون چیزی نبودن که من می خواستم. رو به ساقی کردم؛
-فقط همینان؟
-یکی دیگه هم هست که امشب اجاره دادم!
-تو که تو کار اجاره نبودی، فقط می فروختی!
با دست به دخترا اشاره کرد که برن.
بعد از رفتن شون سوالی بهش نگاه کردم که لب باز کرد؛
-این یکی مشتری هاش زیاده بابت اجاره هم پول خوبی میدن، خودش هم خیلی هواییه
چشمکی زد و ادامه داد؛ -خودش هم دلش می خواد هرشب زیرخواب بشه!
چونم رو خاروندم؛
-حالا کی میاد، می خوام ببینمش شاید پسند شد.
-شب دیگه حتما میاد!
-اوکی پس می مونم تا بیاد.
-خیلی هم عالی، شام باهمیم پس!
با دستمال دور لبم رو پاک کردم.
ساعت نزدیک شده بود.
چشم هام از بی خوابی می سوخت.
صندلی رو عقب کشیدم؛
-ممنون عزیزم.
-نوش جونت!

با تموم شدن غذا ساقی از پشت میز بلند شدیم و به سمت سالن رفتیم.
ساقی از هر دری حرف می زد و من فقط به ناچار سر تکون می دادم.
امیدوارم این دختره به درد بخوره که حداقل ارزش بی خواب شدنم رو داشته باشه!
در محکم باز شد؛
-وای ساقی جون ،دمت گرم عجب چیزی بود پسره حسابی حال...
با دیدن من ادامه حرفش رو خورد.
به دختر رو به روم نگاه کردم....

چشم های آبی که کمی رنگش با چشم های من فرق داشت و موهای مشکی اما پوست سفید که با رنگ
موهاش تضاد داشت.
اندامش شبیه اندام من بود و همین طور قدش.
از جام بلند شدم. سرش رو پایین انداخت؛
-سلام!
بدونه جواب دادن بهش چند قدم بهش نزدیک شدم و یک دور دورش گشتم.
خوب بود، البته از نظر ظاهری.
رو به ساقی کردم؛
-بفرستش توی اتاق میخوام چکش کنم!
دختره که انگار ترسیده بود لرزون گفت:
-چی شده؟ چی رو چک کنین؟
ساقی نداشت ادامه بده؛
-نترس برو لباس هات رو در بیار و روی تخت دراز بکش خودت می فهمی.
سر تکون داد و از پله ها بالا رفت.
-دستکش داری؟
-اره، اما چک برای چی توکه میدونی اون تا حالا چیکار می کرده پس قاعدتا دختر نیست!
-میدونم!
بیخیال سوال های بیشتر شد چون می دونست اگه نخوام نم پس نمیدم.

دستکش رو برام آورد و با راهنمایش وارد اتاق شدم.
دختره که ساقی گفته بود اسمش ماندانا ست رو تخت دراز کشیده و با چشم های بسته با خودش ور می رفت.
در رو به هم کوبیدم که چشم هاش رو باز کرد و با دیدن من شوک زده دست از کارش کشید.
-چیز... اووم..یکم می خوارید.
از کارش خندم گرفت. گوشه لیم رو گاز گرفتم تا جدیت ام رو حفظ کنم.
خیلی دختر بازی بودی اصلا هم خجالت نمی کشید که چیزی تنش نیست.
به تخت نزدیک شدم و روش خم شدم، تمام برآمدگی هاش رو توی دستم گرفتم تا اندازه شون رو چک کنم.
اونم انگار خوشش اومده بود.
دستم رو بین پاش بردم که پاهاش رو جفت کرد.
-این مسخره بازی ها چیه باز کن!
-شما هم جنس بازی؟
نفسم رو کلافه فوت کردم؛
-نه
پوزخندی زدم؛
-میخوام ببینم زیادی گشاد نباشی چون به درد کارم نمی خوره!
دوباره پاهاش رو باز کرد.
اروم یکی یکی انگشت هام رو واردش کردم که هر بار صدا جیغش بلند تر می شد.
تنگیش کاملا مشخص بود.
انگشتم رو بیرون کشیدم. خوبه که چکمه نشده!
دستکش رو از دستم بیرون اوردم.
-لباس هات رو بپوش و ساکت رو ببند، امشب خونه ات عوض میشه!
-چرا؟ کجا باید برم؟
پول نمی دادم که حالا توجیحش هم بکنم.
بی جواب به سوالش از اتاق بیرون رفتم.
ساقی توی سالن نشسته بود.
-چی شد؟
-حله همین رو می خوام! قیمت؟

-قابلیت رو نداره!

-تعارف نداریم که عزیزم، قیمتش رو بگو!

-ملیون!

-حواست هست که پلمپ نبوده؟

-اره، اما از اجارش توی چند ماه میتونم بیشتر از این دریارم، حالا چون تویی دارم بهت میدمش!

یه بسته تراول تومنی از توی کیفم در اوردم و روی میز گذاشتم.

-این یه مقدارش، بقیه رو هم چک روز می نویسم فردا می تونی نقد کنی!

توی ماشین منتظر ماندانا موندم بالاخر اومد و سوار شد.

ساکش رو روی صندلی عقب گذاشت.

می تونستم درک کنم که چقدر فکرش مشغوله.

ماشین رو استارت کردم و با دنده عقب از باغ خارج شدم.

پام رو روی پدال گازفشار دادم.

خیابون های خلوت اخرشب جون میداد برای برای سرعت.

زود تر از چیزی که فکرش رو می کردم به خونه رسیدم.

ریموت رو زدم و در باز شد.

ماشین رو توی حیاط پارک کردم.

به ماندانا که سرش رو روی پشتی صندلی گذاشته بود و خوابش برده بود نگاه کردم.

معلومه که حسابی خسته است!

صداش کردم؛

-پیاده شو رسیدم!

هول زده از خواب پرید و به دور اطراف نگاه کرد.

انگار تازه متوجه موقعیتی که توش بود شده بود.

خودم از ماشین پیاده شدم و نگهبان رو صدا زدم.

-بله خانم؟

-ماشین رو ببر توی پارکینگ.

ماندانا کنار ماشین منتظر ایستاده بود.

-دنبالم بیا!

از پله های ورودی بالا رفتم، صدای قدم های اون هم پشت سرم می اومد.

وارد خونه شدم و منتظر موندم که بیا، با اومدنش در رو بستم.

گل بانو جلو اومد؛

-کجا بودین خانم؟ این دختره کیه با خودتون آوردین؟

-این دختر از این به بعد اینجا زندگی میکنه!

بدون حرف دیگه ای به سمت پله ها رفتم.

جلوی یکی از اتاق ها وایسادم.

-از این به بعد اینجا اتاق توئه

-نمی خواین بگین من برای چی اینجا؟

-امشب استراحت کن تا فردا

با فرستادنش توی اتاقش خودم هم توی اتاقم رفتم.

از خستگی نای روی پا موندن رو نداشتم.

جلوی ایینه وایستادم و شیرپاکنی رو از جعبه بیرون کشیدم و روی اجزای صورتم کشیدم.

چشم های آبی و موهای طلایی و پوست سفید!

نمی دونم به کدوم نسل قبل رفت ام که این شکلی ام.

ارایش ام رو پاک کرد و از آئینه فاصله گرفتم و روی تخت دراز کشیدم و به امید فردای پرکار به خواب رفتم.

صبح مثل همیشه با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم.

لباس هایی که دیروز پوشیده بودم رو توی سبد لباس ها انداختم و لباس اداری دیگه ای پوشیدم. بعد از خوردن
یه صبحونه کوچیک به سمت شرکت حرکت کردم.

-خانم، آقای بزرگ منش زنگ زدن وصل کنم؟

-وصل کن!

-سلام بر مرسانا خانم، خوبی؟

-به لطف شما! کاری داشتین؟
-زنگ زدم بینم فکر کردنت نتیجه هم داشت؟
-بله! شما به خواسته تون میرسین!
بلند خندید؛
-باورم نمیشه! یعنی تو قبول کردی بامن...
-یه چیزایی رو باید بهتون بگم البته حضوری!
-باشه ، باشه. الان میام اونجا.
چقدر عجله داشت این پیرمرد.
من هنوز چیزی به ماندانا نگفته بودم اما باید قبول می کرد من پول الکی بابتش ندادم.
-باهاتون تماس می گیرم که کی و کجا بیاین!
-باشه منظرت ام!
حالم از این جور ادم ها بهم می خوره! اون به زنش که این همه وقت باهاش زندگی کرده این طور خیانت می کنه،
چه انتظاری میشه از مرد های دیگه داشت.
دیگه کار های شرکت روبه اتمام بود و ازطرفی باید با ماندانا حرف می زدم. پس کیف ام رو برداشتم و از دفتر
خارج شدم.
روبه روی میزمنشی وایستادم.
-من امروز زود تر میرم هر مشکلی پیش اومد خبرم کن.
-چشم خانم!
چند قدم از میزش فاصله گرفته بودم که با یاد اوری چیزی برگشتم؛
-راستی به آرمین سیمایی زنگ زدی؟
-بله خانم، دیگه الانا باید بپادا!
صدای سلام کردن کسی منو متوجه خودش کرد. آرمین بود.
-به سمت میز منشی اومد؛
-زنگ زده بودین برای قرار داد پیام!
-بله، ایشون خانم شمس هستن مدیر اینجا!
با چشم های گرد شده نگام کرد.
تعجب کرده بود که شرکت به این بزرگی زیر دست یه دختر به سن و سال من باشه.

حتما می‌گه باباش خرپول بود.
سرفه مسلحتی کردم تا به خودش بیاد.
-سلام، خوش بختم از آشنایی تون خانم!
-بفرمایید دفتر من برای قرار داد.
وارد دفترم شدم و پشت میز نشستم.
برگه های قرار داد رو جلوش گذاشتم؛
-مطالعه کنین و اگه مشکلی نداشتین امضاکنین.
بدون اینه چیزی رو بخونه سریع امضا کرد.
-من به این کار نیاز دارم پس شرایط هر چی باشه مهم نیست!
برگه قوامین روهم بهش دادم.
-این قوانین اینجاست. می تونین برین کارگذین!

با گفتن چشمی از اتاق خارج شد.
منم کیف ام رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.
راننده منتظرم بود. سوارشدم و گفتم که به سمت خونه بره.
لباس های راحتی رو پوشیدم و از پله ها پایین اومدم.
خدمتکارا میز ناهار رو چیده بودن. پشت میز نشستم.
گل بانو برای سرو غذا اومد.
یه میز بزرگ نفره برای نفر واقعا تنهایی از تار و پود این خونه فریاد می زد.
-گل بانو برو ماندانا رو صدا بزن بگو برای نهار بیاد پایین.
-چشم خانم.
گل بانو ماندانا رو صدا زد که بعد از چند دقیقه سر میز حاضر شد.
-بشین.
بعد از نشستنش گل بانو برای هر دومون غذا کشید و رفت.
مشغول خوردن شدم.

-نمی‌خواین بگین من چرا اینجام؟
-بعد از غذا بهت میگم.

آخرین قاشق غذا رو توی دهنم گذاشتم.
چهره منتظر ماندانا که دستش رو زیرچونه اش گذاشته بود رو از نظر گذروندم.
لیوان آب رو سرکشیدم و گلوم رو صاف کردم؛
-چندسالته؟

-سال. شماچی؟
چه دختر فضولیه، کسی به خودش این اجازه رو نمیده تا اسم یا سنم رو بپرسه؛
-سال...

وسط حرفم پرید و با صدایی که توش تعجب بی داد می کرد گفت:
-واقعا سالته؟ اصلا بهت نمی‌خوره! اون قدر محکم و جدی برخورد میکنی ادم فکر میکنه و خورده ای سن داری
اما خوب موندی.

با تموم کردن حرفش خودش زد زیر خنده اما وقتی چهره جدیه منو دید ساکت شد.
-خوشم نمیاد یکی چایی نخورده پسرخاله بشه!
-ببخشید خانم.

-دوروز دیگه یه گریمر خوب میاد و طوری گیرمت می‌کنه که شبیه من بشی.
متعجب گفت:

-برای چی؟
همه چیز رو براش توضیح دادم و گفتم که باید چیکار بکنه.
-فکر کنم متوجه شده باشی باید چیکار کنی.
-بله.

-نمیزاری به هیچ وجع به صورتت دست بزنه یا حتی کلمه ای هم از دهنم بیرون نمیاد. چون هرکاری هم کنی
صدات شبیه من نمیشه.
به تایید حرفم سر تکون داد.

-و این که آگه خراب کاری کنی خیلی برات بد میشه و اما آگه کارت رو درست انجام بدی می‌تونن توی همین
خونه زندگی کنی و هرکاری که دلت می‌خواد انجام بدی کاملا آزادی!

چشم هاش برق زد؛

-خیال تون راحت!

از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

شماره بزرگ منش رو گرفتم.

هنوز دوتا بوق نخورده بود که جواب داد؛

-به مرسانا خانم! شماره گم کردی؟

انگار که چیز خنده داری گفته باشه زد زیر خنده.

موندم تا خندش تموم بشه.

-خب کاری داشتی؟

-بله، روز دیگه کاری که می خواستی رو انجام میدم اما جایی که خودم ادرس میدم.

-تو بگو قله قاف من میام.

-اوکی، فعلا..

آخرین پوشه رو بستم و نفس راحتی کشیدم.

بالاخره تموم شد!

تقه ای به در خورد؛

-بفرمایید.

منشی باختم وارد اتاق شد.

-بله؟

-خانم شمس یه اقایی اومده میگه با شما کار داره. هر چقدر می گم شما کار دارین توی گوشش نمیره!

-اسمش رو نگفت؟

-چرا گفت، حمید امینی!

با شنیدن اسمش یکه خوردم. بابا اینجا...

هول شدم برای این که متوجه اضطرابم نشه خودم رو مشغول جمع کردن پوشه ها کردم؛

-بگو بیاد تو.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلت بشم.

صاف و جدی به صندلیم تکیه زدم و تمام غرورم رو توی چشم هام ریختم.
دیگه فامیلی امینی برام غریب شده بود همه منو با فامیلی کوروش میشناختن، شمس!
اونا منو مجبور به این ازدواج کردن اون قدر باهام توی خونه بد برخورد می کردن که انگار بچه شون نبودم.
امیدوارم حداقل با خواهر کوچیکه ام سارا خوب رفتار کنن تا مثل من مجبور نشه به هر چیزی تن بده.
با ورودش افکارم رو پس زدم بدون این که بهش اجازه گفتن چیزی رو بدم گفتم:
-سریع کارت رو بگو.

-مرسانا، دخترم چقدر بزرگ شدی!
به صورتش دقیق شدم، چین و چروک روی صورتش بیشتر شده بود نگاهم رو ازش گرفتم؛
_دختر ساله ات رو توی بغل یه شیر پیر انداختی انتظار داری بزرگ نشه؟
-بخاطر خودت...
وسط حرفش پریدم؛
-نمی خواد حرف های تکراری بزنی، بگو چیکار داری؟

کمی این پا اون پاکرد و بالاخره لب باز کرد؛
-مادرت مریض خرج دوا دکترش سنگینه، سارا هم مدرسه میره خرج اونم هست، منم که با این سن هرجا دنبال کار می گزدم بهم کار نمیدن میگن نمی تونی کارسنگین انجام بدی!
دست چکم رو باز کردم و یه چک روز نوشتم و به سمتش گرفتم؛
-این بخاطره سارا که مجبورش نکنین مثل من زن یه پیر مرد بشه!
شرمنده سرش رو پایین انداخت.
اما این شرمندگیش به درد من نمیخورد، من به همون زندگی معمولی راضی بودم کم تر خرج می کردم اما مجبور نبود خودم رو توی یه جلد خشک و یخی جا بدم.
چک رو گرفت و بیرون رفت.
دلَم میخواست سارا رو ببینم فکر کنم الان سالش باشه.

با یاد اوری بزرگ منش گوشیم رو برداشتم و آدرس یکی از اپارتمان هام رو که مبله بود براش فرستادم و گفتم که ساعت اونجا باشه.
به ساعت نگاه کردم، رو نشون میداد.

وسایل ام رو جمع و جور کردم و ازاتاقم بیرون رفتم.

حتی اسم کوچک بزرگ منش رو هم نمی دونستم اون وقت میخواستم مثلا شب رو باهاش صبح کنم؟

رو به منشی کردم؛

-اسم کوچک بزرگ منش چیه؟

-نمی دونم خانم، بزارین ببینم.

بعد ازچک کردن کامپیوترش گفت: فرهاد بزرگ منش.

سر تکون دادم و ازش رد شدم.

آرمین رو دیدم که از دور به سمت ام می اومد.

از همین فاصله هم قد بلند و اندام درشتش مشخص بود.

دقیقا دو برابر من بود، اما من رئیس بودم و اون کارگر، هرکس اگر برای بار اول منو می دید فکر میکرد من یه عروسک باربی ام و هیچی از شرکت سر نمیارم و تمام دغدغه ام صاف بودن موهامه. اما فقط یه برخورد با من کافیه که همه به ابهت ام پی بیرن!

-خانم شمس یه لحظه وقت تون رو به من می دین؟

خوبه که هنوز منو نشناخته، فکرکنم حتی فامیلی اصلیم رو بدونه!

-سریع تر لطفا عجله دارم.

پوشه ای رو جلوم گرفت؛

-حساب کتاب ها باهم جور در نییاد، چیز هایی که از شرکت خارج شده بیشتر از پولیه که دریافت شده!

بازم یکی از کارگرا زیر آبی رفتن از اولم به حساب دارقبلی اعتماد نداشتم؛

-چقدر کمه؟

-صد ملیون. به پلیس خبر بدم؟

حوصله پلیس بازی رو نداشتم، چون واقعا بی نتیجه بود؛

-نه خودم حلش می کنم. دیگه چیزی نیست؟

-نه فعلا!

سر تکون دادم و از ساختمون خارج شدم.

با گریمور تماس گرفتم که بیاد خونه باغ.

از ماشین پیاده شدم.
ماندانا روی یکی از صندلی های بالکن نشسته بود و به باغ نگاه می کرد.
با دیدنم از جاش بلند شد و سلام داد.
براش سر تکون دادم و ازپله ها بالا رفتم.
هوا افتابی بود اما بازم سرمای اسفند ماه رو می شد حس کرد.
از پله های طبقه دوم بالا رفتم و خودم رو به اتاق ماندانا رسوندم و وارد شدم.
از بالکن وارد اتاق شد و دوباره سلام کرد.
-برو دوش بگیر الان گیرمور میاد تا ساعت باید آماده باشی!
-چشم خانم!
از اتاقش بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم.
نیاز به استراحت داشتم اما مگه می شد چشم رو هم بزارم.
گرفتاری پشت گرفتاری!
باید پی اون حساب دار هم برم .
اصلا نمی تونم تحمل کنم که این قدر راحت ازم بکنن رو ببرن.
لباسم رو در اوردم و دوش گرفتم، حوله تن پوشم رو پوشیدم و ازحموم بیرون اومدم.
صدای گل بانو اومد؛
-خانم، سامیرا خانم اومده!
از اتاق بیرون رفتم و با سامیرا دست دادم.
سامیرا سال بود که کار های ارایشی منو انجام می دادم حتی آرایش روزه عروسیم رو هم اون انجام داده بود؛
-چطوری مرساناجون؟
-خوبم.
دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به سمت اتاق ماندانا راهنماییش کردم.
ماندانا روی صندلی میز آرایش نشسته بود و موهاش رو خشک می کرد.
-سامیرا می خوام ماندانا رو جوری بگیریم کنی که دقیقا شبیه خودم بشه.
با گفتن باشه به سمت ماندانا رفت.
میدونست خوشم نمیاد کسی توی کارهام فضولی کنه.
-تا کی می خوای امادش کنم.

-قبل ساعت؟

صورتش مچاله شد.

-من چطور تا تموم کنم کارم رو ساعت طول میکشه موهاش رو رنگ کنم که!

-نمی دونم یه کاریش بکن!

روی تخت نشستم و کارهای سامیرا رو دید زدم.

از کیفش چند تا رنگ مو بیرون آورد و باهم مخلوط کرد و روی موهای ماندانا مالید.

بعد از تموم کردن رنگ موهاش یه نگاه به من انداخت و شروع به کار کردن روی صورتش شد.

ابروهاش رو دست کرد و فرستاد که موهاش رو بشوره.

سامیرا کنارم روی تخت نشست؛

-من هیچ وقت از کارای تو سر در نیارم، خیلی تغییر کردی اولین روز که دیدمت یه دختره..

وسط حرفش پریدم؛

-نمی خواد بگی چی بودم و چی شدم، خودم بهتر خودم رو می شناسم!

از کنارش بلند شدم و به سمت اتاق خودم رفتم.

یکی از عکس های قاب شده روی میز ارایش ام رو برداشتم.

عکس واسه یه روز افتابی کنار ساحل کیش بود.

یادم میاد کوروش این عکس رو ازم گرفته بود.

اون قدر خوشحال بودم که برای اولین بار کیش رو دیدم.

خاطرات گذشته ام رو یکی پس زدم و به اتاق ماندانا برگشتم.

ماندانا هنوز از حموم بیرون نیومده بود.

عکس رو دسته سامیرا دادم؛

-از رو این عکس درستش کن، دیگه نیازیست من باشم.

مشغول کارهای نیمه تموم ام شدم.

بایدسر وقت حساب داره قبلی هم برم. زنگ زدم به شرکت و از منشی خواستم آدرسش رو برام بفرسته.

فعلا قرار داد با شرکت ستاره اوکی بشه بعد میرم سروقت اون.

ساعت بود.

وارد اتاق ماندانا شدم.

ماندانا که از توی آئینه به خودش نگاه می کرد به سمت من برگشت.

از تعجب دهنم باز مونده بود، دقیقا شبیه خودم شده بود!

سامیرا شاهکار کرده بود!

چشم از ماندانا گرفتم.

-کارت عالی بود!

تعظیم کوتاهی کرد؛

-لطف داری بانو.

-نمی خوام کسی بفهمه که چه کاری برام انجام داد.

-چشم.

دست مزدش رو بهش دادم و با یه خداحافظی کوتاه رفت.

روبه ماندانا کردم؛

-لباس هات رو بپوش بریم، یه لباس خواهم بیار.

-کجا باید بریم؟

تند نگاهش کردم که فهمید نباید چیز اضافه ای پرسه.

-چشم.

لباس هام رو پوشیدم و همراه ماندانا که آماده شده بود از پله ها پایین رفتیم.

-شالت رو پایین تر بیار و جلوی صورتت رو بپوشون، نباید کسی متوجه چهرت بشه.

کاری که گفته بودم رو انجام داد.

نزدیک در خروجی بودیم که صدای گل بانو اومد؛

-خانم برای شام میان؟

-نه، امشب خونه نمیایم.

دستگیره رو کشیدم و بیرون رفتیم.

هر دو سوار ماشین شدیم.
به سمت اپارتمان مورد نظر روندم. بارسیدن مون سریع وارد خونه شدیم.
باید همه چیز رو قبل از اومدن فرهاد آماده می کردم.
-ماندانا پارچه های روی مبل ها رو بکش، یه سرم جاهای دیگه رو نگاه کن که برات آشنا باشه.
صدای زنگ گوشیم بلند شد.
به صفحه اش نگاه کردم. خودش بود؛
-من کنار ساختمونم طبقه چندم؟
-طبقه واحد.
گوشی رو قطع کردم.
-ماندانا رسید، برو توی اون اتاقی که تخت یه نفره داره!
-باشه!
در رو نیمه باز گذاشتم و خودم روی مبل های پذیرایی لم دادم.
در با صدای قیژی باز شد و فرهاد بزرگ منش با کت و شلوار شیک و صد البته مرتب تر از قبل وارد شد.
بادیدنش لبخند تصنعی زدم و بلند شدم.
-خوش اومدی! بیا بشین.
روی مبل رو به رویم نشست منم به تبعیت از اون نشستم.
-جای خوبی داری، خونه خالیه دیگه!
سعی کردم با عشوه بخندم امیدوارم موفق شده باشم؛
-کلبه درویشی بیش نیست!
خندید و از جاش بلند شد و به سمت ام اومد؛
-شکسته نفسی نکن!
-اووم همیشه بریم تو اتاق؟ اینجا خوب نیست!
-چرا که نه!
از جام بلند شدم و به سمت اتاق خوابی که تخت دونفره توش بود رفتم.
دستش پشتم قرار گرفت و منو به خودش چسبوند. از کارش موهای بدنم سیخ شد بیچاره ماندانا که میخواد با
این...
به در اتاق رسیدیم که باناز گفتم؛

-تو برو تو اتاق اماده شو تا من لباس هام رو عوض کنم،لطفا فقط ابازور رو روشن بزا
چشمکی زدم و ادامه دادم؛

-رمانتیک تره.

دستش رو روی چشمش گذاشت؛

-به روی چشم بانوا!

وقتی از رفتنش توی اتاق مطمئن شدم خودم رو به اتاق دیگه رسوندم و در رو بستم.

-ماندانا لباس خوابت رو بپوش برو توی اون اتاق منتظره.

-باشه.

-بازم دارم میگم، حواست باشه به صورتت دست نزنه.

به کامپیوتر روی میز اشاره کردم.

-من از اینجا همه چیز رو می بینم و می شنوم پس حواست رو جمع کن.

-من کارم رو بلام خانم نگران نباشین.

ماندانا از اتاق خارج شد.

پشت میز نشستم و کامپیوتر رو روشن کردم

هدفون رو روی گوشم گذاشتم.

فرهاد لباس هاش رو کامل در آورده بود و روی تخت نشسته بود.

چیزهای زیر لب می گفت که برام نامفهوم بود.

با ورود ماندانا از جاش بلند شد که چیزش اویزون شد.

از خنده داشتم منفجر می شدم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم که صدام بیرون نره.

گوشم رو تیز کردم که صداش رو بشنوم؛

-جوونم، چه لباسی پوشیده! چرا این همه وقت خودت رو ازم دریق کردی؟

ماندانا بدون حرف به سمتش رفت.

با عشو خاصی خودش رو بهش چسبوند و به بازیش گرفت.

دیگه نگاه نکردم، شبیه فیلم های خاک بر سری شده بود.

خوشم اومد که به حرفم گوش داد و فقط آباژور رو روشن کرد.
وگرنه اگه توی صورت ماندانا دقیق می شد می تونست بفهمه که من نیستم.
از اون خوب تر این بود که دوربین فیلم رو ذخیره می کرد و اگه برام مشکلی اینجاد می کرد می تونستم باهاش
تحدیدش کنم .

هرچی باشه دلش نمیخواد زن سال خوردش و دختر و پسر جوونش باخبریشن که چه ها کرده.

هدفون رو از روی گوشم برداشتم و از پشت میز بلند شدم.

ملافه روی تخت رو جمع کردم و ملافه دیگه ای روش پهن کردم.

از تمام اپارتمان هایی که با سود شرکت ساخته بودم فقط همین رو برای خودم گذاشتم شاید که یه روز لازم
بشه که این طور هم شد.

روی تخت دراز کشیدم. بدن خستم نیاز به یه خواب طولانی داشت.

با تکون دادن کسی از خواب بیدار شدم.

دستی به چشم های خواب الودم کشیدم و بازشون کردم.

ماندانا بود که ملافه سفیدی رو دور خودش پیچیده بود و بالای سرم وایستاده بود.

روی تخت نشستم؛

-چی شده؟

-صبح شده، الان بیدار میشه! منو توی نور ببینه می شناسه.

-نترس، برو دوش بگیر گیریمت رو هم پاک کن. فقط توی همین اتاق باش درم قفل کن.

-چشم.

جلوی ایینه وایستادم و یکم سر وضع ام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

هنوز فرهاد بیدار نشده بود.

وارد اشپزخونه شدم و چای ساز رو روشن کردم.

هر هفته یکی از خدمتکار ها رو می فرستادم که اینجا رو تمیز کنن وگرنه الان روی همه چی یک وجب خاک
نشسته بود.

وسایل صبحونه رو روی میز چیدم که چای هم آماده شد.

خواستم به سمت اتاق برم که بیداش کنم که پشیمون شدم، شاید لباس تنش نباشه و دوباره بخواد...

روی صندلی نشستم که همون لحظه فرهاد هم وارد آشپزخونه شد.

حلال زاده است! هه

موهاش خیس بود و لباس هایی که دیشب باهاش اومده بود رو پوشیده بود؛

-به مرسانا خانم چه کرده! من که باورم نمیشه. کسی که توی خونه اش، نه ببخشید کاخت چندتا خدمتکار کاراش رو انجام میدن حالا میز به این خوبی چیده!

توی دلم گفتم: تو چه می دونی من از کجا به اینجا رسیدم. اما در جواب لبخند کجی زدن؛

-بشین، یه چیزی بخور!

پشت میز نشست و بدون تعارف دیگه ای از جانب من با ولع شروع به خوردن کرد.

حتما دیشب خیلی انرژی مصرف کرده بود.

اروم چند لقمه صبحونه خوردم و بعد از تموم کردنش از آشپزخونه بیرون رفتم.

برگه های قرار دادی رو که آماده کرده بودم رو برداشتم و دوباره به آشپزخونه برگشتم.

فرهاد صبحونه اش رو خورده بود و روی صندلی لم داده بود.

برگه هارو جلوش گذاشتم و خودکار رو به سمتش گرفتم.

-امیدوارم سر قولت باشی!

-چرا که نه! کی بهتر از تو.

زیر برگه ها رو امضا کرد و به سمت من گرفت.

برگه ها رو گرفت و دوباره سرجام نشستم.

-موافقی یه صیغه محرمیت بخونیم تا بتونیم بیشتر باهم باشیم؟ فکر نکنم به تو هم بد بگذره.

-من اهلیش نیستم. به خاطر این قرار داد مجبور شدم.

دست هام رو به هم قفل کردم و روی میز گذاشتم و ادامه دادم؛

-نمی خوام درباره این موضوع دیگه باهام حرف بزنی یا حتی برای کسی بازگو کنی.

-دلم نمی خواد از خیرت بگذرم!

-باید دلت بخواد، چون اگه بازم اسراری از جانبت بشه اون وقت پای حاج خانم هم میاد وسط.

چشم هاش از این تغییر حالت گرد شده بود.

تکیه اش رو از صندلی گرفت؛

-باشه، حالا چرا شلوغش میکنی، مرسی بابت دیشب!

از جام بلند شدم و رسمی گفتم؛

-اگه کاری ندارین می تونین برین آقای بزرگ منش.

بزرگ منش رو با تاکید گفتم.

از جاش بلند شد و به سمت در خروجی رفت؛

-په نسخه از قرار داد رو برام بیار شرکت.

-حتما!

در رو بستم و نفس راحتی کشیدم. بالاخره این هم درست شد.

به طرف اتاق ها رفتم و ماندانا رو صدازدم؛

-بیا صبحونه بخور بریم، کلی کار دارم.

ماندانا که موهاش رو با حوله خشک می کرد از اتاق بیرون اومد؛

_چشم خانم.

هر دو به سمت اشپزخونه رفیتم.

برای خودش چای ریخت گفتم که برای منم بریزه و شروع به خوردن کرد.

خیره بهش نگاه کردم، دلم می خواست یکم باهاش حرف بزنم.

سال بود که هیچ دوستی نداشتم و هرکس جلوم دولاراست می شد به خاطر پول بود.

تا وقتی که کوروش زنده بود حداقل خونه خالی نبود.

درسته بهش علاقه نداشتم اما همخونه بدی هم نبود.

از وقتی که کوروش رفت من موندم و یه خونه که از بزرگی سر و تهش معلوم نیست. اگر همین چند تا خدمتکارم نبود می شد خونه ارواح.

دلم می خواست بدونم که چرا ماندانا خودش رو به لجن می کشه، من همچنس اونم مطمئن ام دلم نمی خواد این طوری زندگی کنم اما اون به نظر نمیرسه ناراضی از زندگیش باشه..

من خریده بودمش می تونستم نگهش دارم تا به عنوان خدمتکار برام کار کنه بدون حقوق اما دلم نمی اومد مثل برده با کسی رفتارکنم.

دستم رو زیر چونه ام زدم؛

-برنامه ات چیه، می خوای چیکارکنی؟

لقمه نونی که داشت می خورد توی گلویش پرید و به سرفه افتاد و بریده بریده گفت؛

-شما گفتین می تونم توی خونه تون باشم درسته؟

-اره می تونی.

-می خوام به مدت توی خونه شما زندگی کنم و برم سرکار تا به پولی جور کنم و خونه جدا بگیرم.

-اوکی، تا هر وقت خواستی می تونی بمونی، خونه به اون بزرگی خالیه فقط به چیزی..

-چی؟

-دلم نمی خواد کسی توی کارهام دخالت، مثل بقیه افرادی توی اون خونه زندگی می کنن می تونی اونجا زندگی کنی بدون هیچ کنجکاوپی.

-چشم، شما واقعا بهم لطف کردین!

میخواستم بپرسم چرا که منصرف شدم

چایم سرد شده بود بیخیال خوردنش شدم.

ماندانا هم که صبحونه اش رو تموم کرده بود رفت لباس هاش رو بپوشه.

تمام خوراکی هایی که دیروز خریده بودم تا امروز استفاده کنم رو توی سطل اشغال ریختم.

از اسپزخونه بیرون رفتم که ماندانا هم اومد.

در خروجی رو باز کردم؛

-بریم.

از خونه بیرون رفتم وسوار اسانسور شدیم.

در درحال بسته شدن بود که یکی خودش رو پرت کرد توی اسانسور.

-اقا اروم تر چه خیره!

به سمت ام برگشت. بادیدن چهره اش کم مونده بود از تعجب شاخ در بیارم.

آرمین اینجا چیکار می کرد؟

اونم دست کمی از من نداشت ولی توی نگاهش بیشتر از تعجب ترس بود.

-سلام خانم شمس، نمی دونستم شما هم اینجا زندگی می کنین.

چهرم رو عادی نشون دادم؛

-منم یادم نمیداد هیچ کدوم از واحد های اینجا رو به شما فروخته باشم.

بهت زده بهم نگاه کرد و آبدهنش رو قورت داد؛

-مستعجرم اینجا!

-باید وضع مالی تون خوب باشه که همچین جای گرونی رو اجاره کردین.
یکه خورد، اخه موقع استخدام گفته بود که به این کار نیاز داره بعد از چندلحظه سکوت لب باز کرد؛
-راستش خانم شمس من خانوادم شهرستان هستن الان خونه پسرعموم زندگی می کنم.
-من از شما توضیح نخواستم.
با صدای زن که اعلام می کرد به هم کف رسیدیم از اسانسور پیاده شدیم.
ماندانا دنبالم اومد و سوار ماشین شدیم.
-این پسره کی بود، خیلی استایل خوبی داشت.
ریز خندید. این دختر اصلا نمی تونست جلوی فضولیش رو بگیره.
-یکی از کارمندارم بود.
-پس خوش بحالتونه!

پوزخندی به حرفش زدم و ماشین رو روشن کردم.
-اول میرسونمت خونه بعد میرم شرکت.
-ممنون، واقعا خسته شدم دیشب، اصلا نخوابیدم. چه توانی داشت، سه دور تو یه شب...
یه ریز داشت غرغرمی زد انگار که دل پری از بزرگ منش داشت.
ماشین رو جلوی در خونه نگه داشتم.
-پیاده شو.
از ماشین پیاده شد. براش بوق زدم و راه افتادم.

کنار میزمنشی وایستادم؛
-برنامه امروزم رولیت کن و برام بیار.
-چشم خانم.
وارد اتاق ام شدم. منشی برنامه روزم رو آورد و روی میز گذاشت؛
-راستی خانم، آقای بزرگ منش چند دقیقه قبل زنگ زدن.
زیب کیف ام رو کشیدم و برگه های قرار داد رو بیرون کشیدم.
-این برگه ها رو براش فکس کن.

-چشم.

به پوشه ای که روی میز گذاشته بود اشاره کردم؛

-این چیه؟

-چند تا چک اقای سیمایی دادن امضا کنین.

سیمایی؟ اها آرمین رو میگه.

پوشه رو باز کردم؛

-می تونی بری!

باگفتن چشم از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

چک ها رو امضا کردم "مرسانا امینی" مجبور بودم توی امضا ها فامیلی امینی رو بیارم، اما نمیگذاشتم کسی منو این طوری صدا کنه.

پوشه رو بستم و گوشه میز گذاشتم.

کارهای دفتری تموم شده بود. گوشی رو برداشتم و شماره یکی از گردن کلف هایی که برام کار می کردن رو گرفتم.

گاهی واسه نقد کردن چک ها نیاز به شرح داشتم واسه همین آشنا داشتم.

-به به خانم شمس، بازم کارت گیر کرده؟

-اره کار واجب دارم، چند تا از نوچه هات رو ردیف کن میام همون جای همیشگی باید باهم بریم جایی.

-حله، سه سوت اونجام.

از دفتر خارج شدم و سوار ماشین شدم به راننده گفتم بره به همون قهوه خونه ای که قرار گذاشته بودیم.

با توقف ماشین پیاده شدم و به ماشین تکیه زدم.

هر کدوم از مرد هایی که از کنارم رد می شدن نگاه کتیف شون رو روم می انداختن.

چقدر کتیفه این جامعه که ارزش زن به همبستر شدنشه.

انگار مرد های اینجا مرد های عربستان قبله اومدن پیامبر که ارزش زن رو فقط به همین می بینن.

به اطراف نگاه کردم. ماشین مشککی با شیشه های دودی ازته خیابون مشخص شد.

ماشین کنار ماشین من نگه داشت و اسی پیاده شد.

اسماعیل که یه مرد درشت هیکل و کله خرابی بود از زمان کوروش باهامون کارمی کرد.

برخلافه قیافه غلط اندازش اصلا بد چشم نبود و این باعث شده بود که باهاش قطع همکاری نکنم.

گردنش رو به چپ و راست تکون داد که صدای بدی خورد؛

-درخدمت ام مرسانا خانم!

-حساب دارم ازم کنده می خوام مالم رو پس بگیرم.

-سوار شو بریم، توی یکی ثانیه به غلط کردن میندازمش.

رو به رانندم کردم؛

-همین جا منتظرم بمون میام.

درعقب ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

اسی هم جلو نشست ادرس رو گفتم و نوچه اش ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

خونه اش توی منطقه متوسط نشین تهران بود.

یه خونه ویلایی کوهنه ساخت.

از ماشین پیاده شدم و جلوتر راه رفتم اون دوتا هم مثل بادیگارد پشت سرم اومدن.

زنگ دررو زدم و بعد از چند دقیقه در باز شد.

صدای زنی می اومد که توی مسیرخونه تا در داشت با خودش حرف میزد؛

-گفتما همین خونه خوبه، اخه اساس کشی مگه به این اسونیه...

در رو باز کرد و با دیدن ما پشت در ساکت شد.

یهو روی گونه اش کوبید و پشت در قایم شد.

چرا این طوری کرد؟ اها حتما چون چادر سر نکرده بود.

اروم در رو کنار زدم و رفتم تو وبه اسی اشاره کردم که پشت در بمونه.

-شوهرت خونه است؟

نه رفته کارتون بگیره، اساس کشی داریم. شما کاری داشتین؟

-منتظر می مونم تا بیاد.

-دم در که خوب نیست ، بفرمایید داخل.

مردد بودم که برم یانه. سرم رو از در بیرون بردم؛

-شما تو ماشین منتظر باشین.

-ای به روی چشم.

به حیاط کوچیکی که دورتا دورش کارتون های اساسیه بودنگاه کردم.

-شرمنده اینجا بهم ریخته است.

-مهم نیست!

از کنار حوضی که ماهی های کوچک قرمز توش بود رد شدم.

چقدر دلم می خواست هنوز همون دختر خونه بابام بودم و بعد از اومدن از مدرسه پام رو توی آب حوض فرو کنم و مامان صدای غر ها و نفرین هاش بلند بشه که: آب رو نجس نکن، میوه میشورم توش.

خونه بابا بهم خوش نگذشت اما درگیر این همه زرق و برق مخلوط توی گرفتاری نبودم.

ازپله ها بالا رفتم و واد پزیرایی کوچک شون شدم.

تنها یک دست مبل بود، همه چیز رو جمع کرده بودن. حتما با اون پول میخواست یه خونه دیگه بگیره یا که بهتره بگم می خواست از دست من فرار کنه.

-بفرمایید بشینین.

نشستم و اون به سمت دیگه ای رفت و بعد از چند دقیقه با سینی که توش تا استکان چایی بود برگشت و جلوم گذاشت و خودش هم نشست؛

-خب نگفتین چیکار دارین؟

-شوهرتون قبلا کارمندم بوده، یه مشکلی پیش اومده که باهاش کاردارم.

سرش رو به معنی فهمیدم تکون داد.

مانتوم کشیده شد و صدای نوک زبونی دختر بچه ای اومد؛

-خاله با من بازی میتونی؟

توی دلم قنچ رفت، چه بچه بانمکی.

بغلش کردم و روی پام نشوندم؛

-نه خاله بازی کردن یادم رفته!

-من یادت ایدم.

مشغول شیرین زبونی های بچه بودم که در حیاط با صدای بدی باز شد.

بچه رو زمین گذاشتم وازجام بلند شدم و بیرون رفتم.

اسی، اصغری رو گرفته بود و وارد حیاط شده بود.

از پله ها پایین رفتم و رو به روش ایستادم؛
-به! آقای اصغری پارسال دوست امسال آشنا.
به اساسیه اش اشاره کردم؛
-می بینم بساط فرار رو مهیا کردی!

_نمی فهمم درباره چی حرف میزنین؟

یه قدم به عقب رفتم؛

-نمیفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟

زنش بچه رو بغل کرده بود و کنار دیوار ایستاده بود.

-باورکنین نمی دونم.

-ملیون از حساب شرکت کم شده، حساب ها همه دست تو بوده حتی چک های سفید امضا. فکر کردی خورده حساب و من نمی فهمم؟

-من برنداشتم...

بادست به اسی اشاره کردم. اصغری رو دست نوچه اش دادن که نگهش داره خودش اومد و جلوش ایستاد؛

-د حرف بزنی بگو پول خانم رو کجا گذاشتی؟

-من برنداشتم.

اسی محکم توی شکمش کوبید که دادی زد و مچاله شد.

زنش با گریه جیغ زد؛

-شما از جون ما چی میخواین؟ به ولا شوهر من کاری نکرده نزنیش.

اسی دوباره پرسید و باز انکار کرد و دوباره شروع به کتک زدنش کرد.

از صدای جیغ ها و گریه های زن و همین طور صورت خونی مالی اصغری دلم ریش شد.

همیشه توی قاب فولادی بودم اما نمی تونستم شیشه وجودم رو انکار کنم.

حس کردم داره سرم گیج میره؛

-من میرم توی ماشین کارتون تموم شد بیان.

ازشون فاصله گرفتم و بادست به دیوار تکیه زدم از خونه خارج شدم و توی ماشین نشستم.

شکلاتی که همیشه توی کیف ام بود رو بازکردم و توس دهنم گذاشتم.

شیرنیش باعث شد حالم بهتر بشه.

چند دقیقه بعد اسی اومد؛

_نم پس نمیده لاگردار، نفله شد بس زدیمش اما هیچی..

کمی مکث کرد و ادامه داد؛

_شاید برنداشته!

مطمئن بودم کار خودشه.

کسی جز اون به حساب ها دست رسی نداشت. پلک هام رو روی هم فشار دادم؛

-مطمئن ام کار خودشه! برو بچه اش رو بردار بیار بگو پول رو بیاره می تونه بچه رو ببره.

-چشم.

دوباره داخل خونه برگشت.

صدای جیغ های زن از بار قبل بیشتر شد. توی ماشین هم می شد شنید. همسایه ها کم کم داشتن نزدیک خونه جمع می شدن.

اسی با بچه که مثل ابربهار گریه می کرد از خونه بیرون اومد و سوار ماشین.

-خفه شو تا خفه ات نکردم.یه ریز داره زر میزنه اه!

-بدش به من.

بچه رو داد عقب، ازش گرفتم و توی بغلم نگهش داشتم.

یاسال داشت. صدای هق هق بلندشد. دستم رو توی موهای صاف خرمایش بردم؛

-چرا گریه میکنی دختر، مگه نمی خواستی بهم بازی یاد بدی؟ الان داریم میریم بازی کنیم.

همون طور که سرش روی سینه ام بود بادست های کوچیکش بهم مشت زد؛

-تو بدی، بابایی روزدی... مامانی..گریه ..ترد.

-اخه بابایی کار بد کرده بود

دست از حرف زدن کشید فقط صدای گریه اش می اومد.

ماشین رو کنارهمون قهوه خونه نگه داشت؛

-خانم کارداشتی به میس بنداز فوری اونجام.
-اوکی، دست مزدت رو هم می ریزم حسابت. فعلا..
بچه خوابیده بود همون طوری بغلش کردم و از ماشین پیاده شدم.
اسی راه افتاد. به ماشین خودم رسیدم.
در قفل بود راننده هم خوابیده بود.
دستم که پر بود با پا به ماشین کوبیدم. راننده ترسیده در رو باز کرد.
سوار شدم؛
-راه بیفت!
_چشم خانم.
ماشین رو به حرکت درآورد.
نزدیک به خیابون های خونه بودیم که بچه بیدارشد و دوباره زد زیر گریه؛
-چیه گلم؟
-مامانی.. ایخوام!
چشمم به مغازه اسباب بازی فروشی خورد که ازش رد شدیم.
-وایستا..
-چی؟
-گفتم ماشین رو نگه دار کاردارم.
با توقف ماشین در رو باز کردم و پیاده شدم و بچه رو گذاشتم زمین.
دستش رو گرفتم و وارد مغاز شدیم، دیگه گریه کردن یادش رفته بود با زوق به اطراف نگاه می کرد.
-چی می خوای؟
دوید بین قفسه ها؛
-از اینا... نه اینا
-اول سمت رو بگوتا بخرم برات.
-نازنین.
_ای قربونت برم
چیزایی که می خواست رو برداشتم و بعد از حساب کردن دوباره سوار ماشین شدیم.
توی طول مسیر با اسباب بازی هاش مشغول بود.

وارد خونه شدم.

گل بانو برای سلام کردن اومده بود جلو که بادیدن بچه سوالی نگاهم کرد؛
- ماشالله روز به روز داره به جمعیت این خونه اضافه میشه، فکر کنم این طوری پیش برده باید توکوچه بخوابیم.
- این خونه به اندازه کافی بزرگ هست.

نازنین رو بغل کردم و از پله ها بالا رفتم.

تفه ای به در اتاق ماندانا زدم و در رو باز کردم.

روی تخت دراز کشیده بود و کتابی هم دستش بود. با دیدن بلندشد؛

- کاری داشتین خانم؟

بچه رو به سمتش هول دادم؛

- مواظب بچه باش، من کاردارم.

انگارتازه متوجه بچه شده بود. چشم هاش برق زد و نازنین رو بغل کرد؛

- خوبی جیگرم؟

بیشتر توی اتاق نمودم واومدم بیرون.

به راه رو اتاق های خالی نگاه می انداختم. این خونه تنهاییم رو به روم می آورد.

هیچ کس ندارم که اگه یه روز نباشم بتونه به کارهارسیدگی کنه.

وارد اتاق ام شدم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

صدای داد و بی داد از طبقه پایین می اومد.

مانتوم رو روی لباس راحتیم پوشیدم و از پله ها پایین رفتم. رو به گل بانو که نزدیک در بود کردم؛

- چه خبره؟

- والا خانم یه اقایی با لباس خونی و صورت درب و داغون اومده میگه با شما کاردارم.

در رو باز کردم و بالای پله های حیاط وایستادم.

- بیا چیزی که می خواستی رو اوردم بچه ام رو بده بیرم.

به نگیبان اشاره کردم که کیف رو ازش بگیره و برام بیاره.

کیف رو جلوم گرفتم، درش رو باز کردم و یه بسته از پول ها رو بیرون اوردم و ورق زدم. جعلی نبود!

-گل بانو بگو ماندانا بچه رو بیاره!

-چشم.

ماندانا، نازنین رو بیرون آورد .

نازنین با دیدن پدرش سریع به سمت پله ها دوید، دستش رو کشیدم؛

-می افتمی دختر، بیا باهم بریم.

دستش رو گرفتم و پله ها رو پشت هم طی کردیم؛

-اینم بچه ات!

-مطمئن باش این همه تحقیرت رو بی جواب نمیزارم!

-کی داره به کی میگه؟ تو دزدی کردی حالا دوقورت ونیمت هم باقیه؟

روبه نگیبانا کردم؛

-بندازینش بیرون!

با کلی سر و صدا اصغری رو ازخونه بیرون کردن.

از پله ها بالا رفتم. گل بانو و ماندانا بالا پله ها منتظر وایستاده بودن.

چهره شون کاملا شبیه علامت سوال بود. البته ماندانا بیشتر، گل بانو تقریبا به کارای من عادت کرده بود.

-اون طوری به من نگاه نکن، پول خودم رو پس گرفتم، ادم ربایی که نکردم.

از کنارشون رد شدم و وارد خونه شدم.

کیف پول رو روی میزش سردادم؛

-اینم اون صد ملیونی که توی حساب های شرکت کم آورده بودی، بریز به حساب شرکت.

متعجب به کیف نگاه کرد؛

-شما چطور پس گرفتین؟

_خودش پس آورد.

به پاشنه پا چرخیدم و به سمت در برگشتم؛

-راستی، رسیدش رو برام بیار!

-چشم خانم...امینی!

پس تازه متوجه فامیلیم شده بود. دست هام رو مشت کردم تا خونسر دیم روحفظ کنم. محکم لب هام رو روی هم فشار دادم؛

-شمس هستم!

در رو باز کردم و از اتاقش بیرون زدم. در رو باحرص به هم کوبیدم. اما دلم می خواست در رو توی سرش بکوبم.

فامیلی امینی منو یاد تمام بدبختی های گذشتم می انداخت.

با قدم های محکم و بلند به سمت دفترم رفتم.

کار های نیمه تموم رو انجام دادم و با خستگی به صندلی تکیه دادم و دست هام رو به هم قلاب کردم و زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

صافه صاف بود و سفیده سفید!

صاف و پاک بود مثل منه گذشته، نه من حال!

راست میگن هرچه پولدارتر باشی حریص تری، مثل من..

از پشت میز بلندشدم و از دفتر بیرون رفتم.

صندلی عقب ماشین رو اشغال کردم و دستور حرکت دادم.

به خیابون ها و پیاده روها که ادم های مختلف رفت و آمد می کردن خیره بودم.

بادیدن ماندانا که کنار خیابون منتظر ماشین بود به راننده گفتم که وایسته.

شیشه دودی ماشین رو پایین کشیدم.

متعجب از حضورم به لکنت افتاد؛

-خانم..شما... اینجا...!

به سروضع اش نگاه کردم، مانتو کوتاه و جذبی پوشیده بود. شالش هم فقط فرق سرش رو پوشونده بود.

سری به بی خیالی تکون دادم؛

-سوارشو!

در رو باز کرد و کنار من نشست.

-دنبال کار بودی؟

-بله.

-حتما پیدا هم نکردی؟

-نه پیدا نکردم.

-انتظار بیشتری ازت همیشه داشت.

چشم ازش گرفتم و بازم به بیرون خیره شدم.

باتوقف ماشین توی حیاط خونه وباز شدن در سمت من پیاده شدم و وارد ساختمون خونه شدم.

بعد گذشتن ازصف خدمتکارا که برای خوش آمدگویی اومده بودن وارد اتاق ام شدم.

بعدازچند ساعت استراحت برای صرف شام از پله ها پایین رفتم و پشت میز نشستم.

ماندانا منتظر اومدن بود تا شروع کنه.

گل بانو برامون غذا کشید و مشغول خوردن شدیم. سوالی بدجور فکرم رو مشغول کرده بود. اروم غذای توی دهنم رو جویدم؛

-پدر و مادرت کجان؟

-چی؟

پوفی کشیدم؛

-گفتم پدر و مادرت کجان؟

سرش رو پایین انداخت و زمزمه وار گفت:

-اصفهان!

اجازه پرسیدن سوال بیشتر رو بهم نداد و ادامه داد؛

-پدر و مادر شماکجان؟ ندیدم تا حالا بیان اینجا یا زنگ بزنی!

من ازش سوال پرسیده بودم وجواب داده بود مجبور به جواب دادن نبود چون سوالم خصوصی بود پس منم باید جواب بدم؛

-همین جان، توی تهران!

-پس چرا بهتون سر نمیزنی؟

-یه دلیل مثل دلیلی که تو واسه دوری از پدر و مادرت داری!

جوابم اون قدر جدی بود که کلمه دیگه ای هم نگفت.

یک هفته ای می شد که همه چیز اروم بود و به روال اولش برگشته بود. وارد کردن جنس و فرستادنش برای شرکت ستاره هم شروع شده بود. همه جای شهر می شود هیاهو رو حس کرد. هیاهوی او مدن سال جدید و نو نوارشدن شهر و مردمش.

اما برای من فرق زیادی نمی کرد همه چیزم مثل قبل بود. خرید لباس توی برنامه هر ماه ام بود و تمیز کردن خونه هم کار هر روز خدمتکارا پس فرقی نمی کرد برام. فقط یه چیز متفاوت می تونستم توی خونه پیدا کنم اونم تقویم سال جدید بود.

روی مبل رو به روی تلویزیون لم دارده بودم و شبکه ها رو بالا پایین می کردم که با هم کوبیده شدن در خونه از جا پریدم.

ماندانا با صورت پوشیده از اشک وارد خونه شد و به سمت پله های طبقه دوم دوئید.

-وایسا بینم کجا میری؟

وایستاد و به سمت ام برگشت؛

_سلام خانم!

-چی شده؟

به لباس های خاکی شده اش اشاره کردم؛

_چرا سر وضعت اینه؟

-چیز مهمی نیست.

از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد.

باید باهاش حرف بزدم. نمی خوام توی خونه من باشه و بازم به کارش ادامه بده.

چند ساعت گذشت، فکر کنم الان اروم تر شده و میشه باهاش حرف زد.

به سمت اتاقش رفتم و تقه ای به در زدم.

با صدای بفرمایدش وارد شدم.

با دیدنم از جاش بلند شد؛

-بله خانم کاری داشتین؟

روی تک مبل اتاقش نشستم؛

-می خوام بهم بگی امروز چه اتفاقی پیش اومد.

-گفتم که چیز مهمی نبود!

-من ازت نپرسیدم مهم بود یا نه گفتم چه اتفاقی پیش اومد.

روی تخت نشست و به دیوار چشم دوخت؛

-می دونین که الان چند وقته دنبال کارم برای یه آگهی دیروز تماس گرفته بودم گفت که امروز برم اونجا، یه مغازه لباس فروشی بود صاحبش هم یه مرد تقریباً ساله بود، به بهانه این که مشتری نیاد و راحت بتونیم حرف بزنینم در رو بست و...

صدای هق هق اجازه حرف زدن رو بهش نداد.

-می بینین چقدر بدبخت ام؟ من آگه بخوام هم نمیزارن سالم زندگی کنم!

کنارش روی تخت نشستم دستم رو روی کمرش کشیدم که ادامه داد؛

-همش تقصیر اون لعنتی که منو وارد این راه کرد، همه چیز رو ازم گرفت همه چیز رو...

هق زد؛

_آگه .. آگه .. خانوادم پشتم بودن این حال و روزم نبود.

لب زدم؛

-اروم باش عزیزم، خدا بزرگه!

-خدا بزرگه؟ بزرگی خدا رو وقتی دیدم که داشتم زیر اون نامرد جون می دادم و التماسش کردم به دادم برسه اما نرسید!

باز هم شروع به گریه کرد.

چی می تونستم بهش بگم، فکر نمی کردم زندگیش این طور باشه. فکر می کردم بی بندو باره اما حالا متأسف بودم برای تمام فکر هایی که دربارش کردم.

توی بغلم کشیدمش ؛

-همه بهم انگ خراب بودن زدن، حتی کسی که ادعای عاشقی می کرد. کسی که دید بی تقصیرم و باز منو هرزه خطاب کرد.

ازمن جداشد و محکم اشک های روی گونه اش رو پاک کرد؛

-می دونین چیه؟ می خوام خودم رو توی گناه غرق کنم تا خدا هم ننگش بیاد بگه این بندمه، تا کسایی که توی چشمم نگاه کردن و گفتن هرزه حرف شون بیراه نباشه.

-این کار رو با خودت نکن ماندانا، داری خودت رو نابود می کنی اونم سرچی؟ سر لیج بازی با خدا و کسای که الان نمی بینت؟ تو باید اون قدربالا بری که اونا زیر پات باشن و برای نگاه کردن بهت التماس کنن مثل الان من!

دلم براش می سوخت، چقدر سختی کشیده بود این دختر اما دم نمی زد.

دستم رو روی موهایش کشیدم، یه جورای هم دردم بود؛

-از این به بعد می تونی به عنوان یه دوست روم حساب کنی!

کمی متجب بهم نگاه کرد اما بعد لبخند زد.

حق هم داشت تعجب کنه، از مرسانا که کوه یخ بود همچین انتظاری نمی رفت.

-راستی تحصیلاتت چیه؟

اروم تر شده بود و آوازشک های روی گونه اش خبری نبود؛

-لیسانس حساب داری!

-خوبه، فردا بیا شرکت یه کاری برات جور می کنم!

-واقعا ممنونم خانم.

لبخندی زد؛

-از این به بعد مرسانا صدام کن، منم بعد از سال بالاخره نیازم به یه دوست دارم.

ضربه ای به شونه اش زد و از کنارش بلند شدم.

در اتاق رو بستم و به در تکیه زدم، کاش منم می تونستم گریه کنم تا خالی بشم، کاش می تونستم این جلد فولادی دورم رو کنار بزنم و بدون ترس حرف های توی دلم رو با کسی در میون بزارم تا کمی از زیر بار این همه فشار که روح ام رو ضربه میسابه شونه خالی کنم .

اما افسوس که نمیشه.

توی این زندگی فقط دنبال یه ضعف ازمنن که زمینم بزنن، به زمین گرمی که حتی نتونم بلندبشم.

افکارم رو همراه با نفس عمیقم توی وجودم خفه کردم و از پله ها پایین رفتم...

_اقای سیمایی ایشون از این به بعد به عنوان کمک حساب دار کنار شما کار می کنن!

آرمین به ماندانا که لباس رسمی مثل بقیه کارمندا پوشیده بود نگاه کرد و سر تکون داد؛

-بله، متوجه شدم.

با گفتن موفق باشیدی از اتاق شون بیرون اومدم.

امیدوارم آرمین هنوز هم مثل زمان بچه گیش خوش برخورد باشه و عقلش به امپالش غالب باشه .
وارد اتاق ام شدم و شروع به کار کردم.

تفه ای به در اتاق ام خورد. اجازه ورود دادم؛

-سلام رئیس جان، بریم خونه؟ ساعت کاریم تموم شده !

پوشه های روی میزرو روی هم گذاشتم و بلند شدم؛

-بریم!

باهم از دفتر خارج شدیم و دوش به دوش هم به سمت خروجی شرکت رفتیم.

نگاه های سوالی کارکنان رو حس می کردم.

براشون عجیب بود که من با کسی هم قدم بشم یا اشنای منو توی شرکت ببینن. وحالا داشتن یکی از صحنه های
عجیب عمرشون رو تماشا می کردن.

سوار ماشین شدیم و راننده به سمت خونه روند.

-مطمئنی خود آرنا بود؟

-بله خانم، خودش بود گفت برای تعطیلات عید می خواد بیاد ایران.

-اه لعنت، فقط همین یکی رو کم داشتم.

دست ماندانا روی شونه ام نشست؛

-آرنا کیه؟

نفسم رو عصبی فوت کردم؛

-پسر کوروش، آخرین باری که اومده بود خاک سپاری کوروش بود.

نمی دونستم می خواد بیاد چیکار کنه. شک داشتم که برای تفریح بیاد.

از بعد مرگ کوروش هیچ خبری ازش نداشتم و تنها تصویری که توی ذهنم ازش مونده بود یه پسر ساله است که
برای تحصیل رفته بود آمریکا ولی بیشتر پی خوش گذرونی بود. الان فکر کنم سالش باشه.

بعد از مرگ کوروش حقی که برایش تعیین کرده بود رو بهش دادم.
فقط خدا کنه که کفگیرش به ته دیگ نخورده باشه و برای ارث بیشتر نخواد بیاد.
حتی گل بانو نپرسیده بود دقیقا کی میاد تا من آمادگی داشته باشم.

عصبی خودکار رو پرت کردم؛

-اه، دقیقا این موقع سال باید جنس تو کمرو گیر کنه؟ میدونی چقدر سفارش داریم؟
-بخدا من تمام تلاشم رو کردم، همه دارن بار میان، خیلی شلوغه بعید بدونم تا قبل عید بتونیم از کمرک رد کنیم.
-خودم میام بندر عباس!

تماس رو قطع کردم و شماره خونه رو گرفتم. گل بانو جواب داد؛
-گل بانو ساکت ام رو بند، فقط یه دست لباس کافیه! بده راننده بیاره شرکت.
-چشم خانم.

به منشی گفتم که سریع برام بلیط بگیره.

_خانم بلیط تون آماده است، گفتن دوساعت دیگه پرواز.

براش سر تکون دادم و اشاره کردم که بره بیرون.
ساک لباس ها رو برداشتم و به سمت اتاق ماندانا رفتم و در رو باز کردم.
هر دو مشغول کار بودن. سرفه مصلحتی کردم که هر دوتا ازجا بلند شدن؛
-خوش اومدین خانم شمس!

رو به ماندانا کردم؛

-یه مشکلی پیش اومد دارم میرم بندرعباس!

-چی شده؟

-جنس ها توی گمرک گیر کرده. برم ببینم می تونم کاری کنم یا نه.

_می خوای منم بیام؟

-نه!

نگاهم به آرمن افتاد که موشکافانه نگاه می کرد. انگار که بخواد چیزی از توی کلماتی که از زبونم جاری میشه پیدا کنه.

چشم ازش گرفتم؛

-به کارتون برسین. خداحافظ

از اتاق شون خارج شدم و پله ها رو دوتا یکی پشت سر گذاشتم و سوار ماشین شدم.

توی کسری از ثانیه دیدم که جلوی فرودگاه ام. هرچند من این طور فکر می کردم که سریع رسیدیم.

اون قدر فکرم درگیر بود که گذر زمان رو متوجه نشدم.

یکی از کارکنان هواپیمایی که منو می شناخت با دیدنم بلند شد؛

-سلام خانم شمس، وقتی منشی تون گفت بلیط فوری می خواین سریع یه صندلی رو براتون خالی کردم.

می دونستم پاچه خواریش برای گرفتن پول بیشتره.

-بلیط رو لطف می کنی؟

دو دستی بلیط رو جلوم گرفتم؛

-بفرمایید!

بلیط رو ازش گرفتم وهزینه اش رو دادم؛

-بقیه اش هم برای خودت.

-خیلی متشکر....

به ادامه پاچه خواری هاش بها ندادم و بقیه کار های قبل از پرواز رو انجام دادم.

با ساعت تاخیر بالاخره هواپیما توی بلندای آسمون تهران قرار گرفت.

فکر کنم وقتی برسم بندعباس دیگه شب باشه و نشه کاری کرد باید بمونه برای فردا.

از پله ها پایین اومدم و از بین جمعیتی که منتظر آشنا ها و قوم خیش شون بودن رد شدم.

ماشین مشکلی با شیشه های دودی نزدیک خروجی سالن فرودگا پارک شده بود و جعفری که یه مرد تقریبا ساله بود کنارش وایستاده بود.

با دیدنم از دور تعظیم کوتاهی کرد و به سمت ام اومد؛

-سلام خانم، واقعا شرمنده که مجبور شدم زحمت این سفر خسته کننده رو بهتون بدم. باورکنین کاری از دستم بر نمی اومد؛

- نمی خواد برام چرب زبونی کنی و بهانه بنی هاشمی بیاری، منو برسون یه هتل تا فردا کار ها رو انجام بدم.

-چشم خانم شمس!

جلوی هتل مجللی ماشین متوقف شد.

جعفری پیاده شد و بعد از چند دقیقه همراه یکی از خدمتکارا به سمت ماشین اومد و در رو باز کرد؛

-بفرمایید خانم همه چیز آماده است.

از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن هتل رفتم.

کلید اتاق رو گرفتم و سوار اسانسور شدم و به سمت طبقه مورد نظر رفتم.

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد اتاق شدم.

کیف ام رو به گوشه ای پرت کردم و روی تخت سلطنتی وسط اتاق دراز کشیدم.

دو روز می شد که توی بندر عباس گرفتار شده بودم.

به هر بدبختی و باج دادنی بود تونستم جنس ها رو از کمرک رد کنم.

-امر دیگه ای ندارین خانم؟

-هرچه زود تر جنس ها رو برسون تهران، دلم نمی خواد کلام با بزرگ مننش بره تو هم.

-به روی چشم خانم!

از ماشین فاصله گرفتم و به سمت فرودگاه رفتم.

برای تاکسی که رد می شد دست تکون دادم و سوار شدم.

به کسی نگفته بودم که دارم برمی گردم و راننده ام دنبالم نیومده بود.

-کجا برم خانم؟

صبح بود، وقت استراحت نداشتم باید برم شرکت حتما تا حالا کلی کار نکرده مونده.

-برو شرکت مرسانا!

از آینه بهم نگاهی انداخت و چشمی زیر لب گفت.

عجیب بود، از دیروز تا حالا کسی بهم زنگ هم نزده بود.

گوشی رو از توی کیف ام بیرون اوردم و دکمه اش رو زدم.

اما مگه روشن می شد؟

اون قدر گرفتار بودم حتی یادم نبود که گوشی رو شارژ کنم.

-بفرمایید خانم رسیدیم!

گرایه اش رو دادم و پیاده شدم.

وارد ساختمون شدم.

صدای تق تق کفش پاشنه بلندم توی فضای لاوی ساختمون همه رو متوجه خودم می کرد.

بی توجه به دولا راست شدن شون از کنارشون رد می شدم.

اما یه چیز عجیبی حس می کردم. انگار که بخوان یه چیزی بگن ام می ترسن.

فکر کنم خیالاتی شدم.

به طبقه ای که دفترم توش بود رسیدم.

خبری از منشی نبود؛

-اینم دیده من نیستم جیم زده.

با قدم های بلند خودم رو به اتاق ام رسوندم و در رو باز کردم.

با چیزی که جلوم دیدم دهنم باز موند.

این همون منشی ساده منه؟

روی پای پسری نشسته بود و هم دیگه رومی مالیدن.

چهره پسره رو نمی دیدم. جیغ زدم؛

-اینجا چه خبره...

از جاش پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت؛

-خانم... می دونین... چیزه...

با قدم های بلند تر از قبل خودم رو به میز رسوندم.

برگه تصویه حساب رو نوشتم و به سمتش رفتم و تخت سینه اش کوبیدم؛

-می دونی... چیزه.. اخراجی!

-خانم ترو خدا...

-خفه شو هرزگی واسه اینجا نیست برو فاحشته خونه! یالا بیرون...

منشی از در بیرون رفت.

تازه متوجه پسره شدم که پاش رو روی پاش انداخته بود و نشسته بود.
به سمت میزم رفتم.
-چته مثل مجسمه ابولحول نشستی بر و بر منو نگاه میکنی؟ گم شو بیرون.
یهو از جاش بلندشد.
ترسیده لب زدم؛
-هان؟ چته؟
یه قدم به سمت ام برداشت.
هرچی باشه زخم می دونم توان مقابله با مرد به این گندگی رو ندارم.
زنگ حراست رو فشار دادم.
-هی جلو نیا!
موهای روی پیشونیش رو به عقب فرستاد و قدم دیگه ای به سمت ام برداشت.
-شنیده بودم زن دوم شمیم بزرگ سر نترسی داره، الان که به چشم دیدم مطمئن شدم اغراق کردن.
-تو کی باشی که بخوای از این فضولی ها کنی؟
-مامانی با ادب تر باش.
خندید و به خودش اشاره کرد؛
-پسرت یاد میگه ها!
چشم هام اندازه نعلبکی گرد شد، به گوش های خودم شک کردم.
یعنی این آرناست؟ پسر کوروش؟
یه پسر چهار شونه با اندام ورزش کاری، و قیافه جدی!
اخیرین بار که آرنا رو دیدم یه پسر جلف بود.
-چیه تعجب کردی که توی فسقل پسر به این بزرگی داری؟
چشم های گرد شده و دهن باز رو جمع کردم و ابرو هام رو توی هم کشیدم؛
-احترامت رو نگه دار!
_نه که تو از بدو ورودم شروع به احترام گذاشتن کردی!
خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد؛
-اتفاقی افتاده خانم؟

نگاهی به آرنا و بعد به نگهبان انداختم؛

-نه، حل شد می تونی بری!

-چشم خانم.

رفت و در رو پشت سرش بست؛

-می بینم با پول بابام خودم دم و دستگاہ به هم زدی.

به صندلیم تکیه زدم؛

-شوهرم منظورته؟

ابروش رو بالا انداخت و روی مبل نشست.

-چرا اومدی اینجا؟

-اومدم به مال بابام سر کنشی کنم. بده؟

-نه راحت باش.

به در اشاره کردم؛

_نظارتت هم تموم شد میتونی به رانندم بگی میرسوندت.

سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

نفسم رو با فشار به بیرون فرستادم.

-مردشورت رو ببرن، حتما باید مثل جن می اومد؟

منشی هم اخراج کرده بودم نمی دونستم چه کارهایی رو باید انجام بدم.

از پشت میزم بلند شدم و بیرون رفتم.

برگه های روی میزمنشی رو زیر و رو کردم تا چیزی لازم رو پیدا کنم.

بعداز برداشتن برگه ها به اتاق حساب داری رفتم و در زدم؛

-بفرمایید!

در رو باز کردم وتوی چهارچوب در قرار گرفتم.

آرمین و ماندانا به سمت ام برگشتن.

-وای کی اومدی؟

آرمین: سلام خانم!

به معنی سلام برایش سر تکون دادم و رو به ماندانا کردم؛

-تازه رسیدم.

-این پسره کی بود از اول وقت توی دفترت نشسته؟

-آرنا!

-آرنا کیه؟

پوفی کشیدم؛

-پسر کوروش دیگه.

-اها.

-امروز کارت رو ول کن بیا جای منشی بشین تلفن ها رو جواب بده تا یه منشی استخدام کنم.

-منشیت چی شده!

-اه چقدر سوال میکنی، حوصله ندارم!

در رو بستم و خودم رو به اتاق ام رسوندم .

تموم کار ها انجام شده بود.

ماندانا هم به جای منشی نشسته بود و کار منشی رو می کرد.

نزدیک های غروب بود که تقه ای به درخورد؛

-بیا تو!

ماندانا اومد داخل؛

-نمی خوای بری خونه، چند ساعته کارمندا رفتن.

-چرا دیگه کارم تموم شده بریم.

هر دو ازدفتر خارج شدیم و بعد از سوار شدن ماشین به سمت خونه حرکت کردیم.

فکرم پیش آرنا بود و برخورد جدیش وحتى تیپ و قیافه اش.

خیلی تغییر کرده بود، شده بود یه مرد جدی که اخم بین ابرو هاش از هم باز نمی شد.

به خودم نهیب زدم. سال گذشته، اونم مثل من تغییر کرده تعجب نداره که.

ولی انچنان هم تغییر نکرده ها، هنوز همون دختر بازی شو داره، نیومده با منشیم ریخت رو هم. باید خیلی مواظب ماندانا باشم که بهش نزدیک نشه.

راستی ماندانا رفتی خونه به لباس پوشیده بیوش، زیاد هم از توی اتاقت بیرون نیا مگر این که من خونه باشم.

-برای چی؟

-بین من به آرنا اعتماد ندارم، نمی خوام مشکلی ایجاد کنه.

به معنی باشه سر تکون داد.

ماشین توی حیاط ایستاد و پیاده شدیم.

در ورودی خونه رو باز کردم وارد شدم.

همه خدمتکارا در جنب و جوش بودن. متعجب سرجام وایستادم و داد زدم؛

-اینجا چه خبره.

همه یهو از حرکت وایستادن.

گل بانو خودش رو رسوند؛

-سلام خانم جان. هیچی دارن تمیز کاری می کنن!

-الان؟ مگه نگفتم موقع ای که خونه نیستم این کارا رو بکنین؟

-اخه خانم، اقا آرنا دستور دادن!

چشم هام رو روی هم فشار دادم تا داد نزنم. دندون قرچه ای کردم؛

-شما از من پول می گیرین ، دستور رو از یکی دیگه؟

-اخه...

-هیس، جمع کنین این بساط رو.

به سمت پله ها رفتم.

توی راه رو اتاق ها وایستادم.

در یکی از اتاق ها بازبود. دقیقا در رو به روی اتاق من.

پشت در اتاق وایستادم و توی اتاق رو دید زدم.

آرنا پیدا نبود. یکم نزدیک تر شدودر رو بیشتر باز کردم که از لای در پیداشد.

هین بلندی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

-تو اینجا چیکار می کنی!

دستش رو به در تکیه زد؛

-فکر کنم قبل از این که تو بیای توی این خونه این اتاق من بود.

-من به اتاق چیکار دارم، فکر کردم دزد اومده.
صدای بلند خندش توی راهرو پیچید؛
-این موقعه دزد میاد؟
از تک و تا نیفتادم؛
-دزده دیگه، اگه حالیش می شد که دزد نمی شد.
بدون این که منتظر جواب ازش باشم خودم رو توی اتاقم پرت کردم.
لباس های خونه ام رو پوشیدم و موهام رو با کش سفت بالای سرم بستم.
سندل های رو فرشیم رو پام کردم و ازاتاق بیرون رفتم.
در اتاق آرنا بسته بود. ترجیح دادم که کنجاوی نکنم چون برام سودی که نداشت هیچ از غرور و ابهت هم کم می کرد.
توی این مدت یاد گرفتم که معیارم برای انجام چیزی فقط سود خودم باشه.
اوایل پول رو پول گذاشتن لذت داشت اما دیگه الان برام شده عادت.
اخیرین پله رو هم گذروندم و پا توی سالن گذاشتم.
آرنا رو به روی تلوزیون نشسته بود.
بهش نزدیک شدم و روی یکی از میبل ها نشستم.
بی توجه به من مشغول تماشای تلوزیون بود .
منم نیازی به توجهش نداشتم.آرنا هیچ وقت با من خوب نبود.
برای یکی از خدمتکارا دست تکون دادم؛
-یه قهوه تلخ!
-چشم خانم.
با رفتنش منم چشم به تلوزیون دوختم.
-این دختره کیه؟ فکر نکنم خدمتکار باشه!
با حرفش به سمتش برگشتم؛
-اگه منظورت ازاین دختره مانداناست که باید بگم دوستمه!
-بابام اگه می دونست زنش که تو باشی رفیق بازه عمرا این امارت رو به نامت می زد.
دست هام رو مشت کردم.

هرکاری کردم که پوزخند کنارلیم مشخص نشه نمی شد؛
-من از خیلی چیزام گذشتم، پس هرچی دارم به حق بهم رسیده یا به دستش اوردم.
چشمکی زد؛

-اره خو به دستش اوردی. البته بابام رو میگما

لب باز کردم تا جواب دندون شکنی بهش بدم اما پشیمون شدم و به یه چشم غره اکتفا کردم.
ازجام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و وارد شدم.
خدا کنه زود تر بره تا راحت شم.
والا ! من اون تنهایی رو ترجیح می دم به این جنگ اعصاب.

روزهای اخر سال هم در حال گذشتن بود.
هوا که تاریک شد کم کم صدای ترق تروق ترقه ها به گوش می رسید.
چهار شنبه سوری بود و به رسم قدیم دور کردن غم و مریضی و درد.
اما چهارشنبه سوری و اتیش بازیش هم دل خوش می خواست که من نداشتم.
انرژی میخواست، زوق و شوق جوونی رو می خواست. اما من انگار نه انگار که جوون ام! مثل یه پیرزن ساله با
کسی نمی خندم انگار که لب گورم.
لب گوری که خانوادم برام کندن ومن با پای خودم رفتم توش.
شاید از دید خیلی ها خوش بخت باشم ولی خودم این طورحس نمی کنم.
از بالکن به کوچه نگاه کردم.
سرخی اتیش رو می شد دید و صدای بلند ترقه مخلوت با صدای خنده رو شنید.
در اتاق ام زده شد؛

-بله؟

در با صدای قیژی باز شد؛

-مرسانا نمی یاری بریم توی کوچه اتیش بازی؟

-نه خسته ام تو برو!

با گفتن باشه در رو بست و رفت.

چند دقیقه از رفتن ماندانا گذشته بود که از اتاق بیرون رفتم.
خبری از آرنا هم نبود. حتما اون هم رفته اتیش بازی.
به گل بانو گفتم غدام رو برام بیاره.
مثل قبل غدام رو تنها خوردم.
ساعت نزدیک بود که ماندانا اومد و با یه شب بخیر رفت که بخوابه. خستگی از سر و روش می بارید.
منم دیگه احساس خستگی می کردم.
آخر سال بود اما برای من فرق نمی کرد کلی کار سرم ریخته بود.
از جام بلند شدم که صدای دستگیره در منو متوجه خودش کرد.
به سمت در برگشتم. آرنا وارد شد.
کیف سامسونیکی هم دستش بود.
ابروهام رو بالا انداختم. من فکر کردم رفته اتیش بازی، اما اصلا با تیپ و قیافه وحتى کیف توی دستش نمی خورد
که بخواد اتیش بازی کنه.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و بی توجه به ورودش از پله ها بالا رفتم.

_ تبریک میگم خانم شمس، سال نوتون مبارک!
براشون سر تکون دادم و وارد اتاق ام شدم.
نصف کارمندا رفته بودن مرخصی و نصف دیگه شون مونده بودن برای نیمه دوم تعطیلات.
این فقط من بودم که باید کل ایام تعطیل رو توی شرکت می موندم ونظارت می کردم. اگه دوتا مدیر توی شرکت
بود خوب می شد، یا حداقل به ادم قابل اعتماد...
اما دریق از یک نفر، به هیچ کس اعتماد نداشتم که بخوام شرکت رو بهش بسپارم و برم پی تفریح.
اهی کشیدم، تفریح هم دل خوش می خواد و یه همراه خوب که من هیچ کدوم رو ندارم.
پشت میزم نشست ام و پوشه ها رو یکی یکی باز کردم.
یاد آرنا افتادم؛ دیگه به پر و بالم نیچییده بود. هررو از خونه بیرون می رفت.
فقط یه چیز عجیب که حس می کردم. اونم این بود که همیشه کیفش رو با خودش می برد.
شاید پول و مدارکش توش باشه. نمی دونم!

با صدای تقه ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم؛

-بفرمایید!

آرمین بین چهارچوب در قرار گرفت با اجازه ای گفت و روی یکی از مبل های نزدیک میز نشست.

-به اینا هم یه نگاه بندازین چندتا چک رو هم باید امضا کنین.

-باشه. راستی مگه تو مرخصی نداشتی؟

-چرا داشتم اما نرفتم، خانوادم از شهرستان میان اینجا.

-خب می تونستی پیش خانوادت بمونی!

تک خنده ای کرد؛

-اخه این جوری اضافه کار حساب میشه و حقوق بیشتر.

-اها

از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت.

کمی کنار در مکث کرد و دوباره به سمت ام چرخید؛

-راستی عیدت مبارک مرسانا!...

منو به اسم کوچیک صدا کرد، چیزی که اصلا نمی تونستم توی محیط کار تحمل کنم.

ابرو هام رو توی هم کشیدم؛

-شمس هستم آقای سیمایی!

-تو هنوز برای من همون مرسانا کوچولوی ترسویی!

اینو گفت و از در بیرون رفت.

چشم هام از تعجب گرد شد مثل مجسمه سرجام خشک شدم.

یعنی منو شناخت! اما اخه از کجا...

مشت محکمی رومیز کوبیدم؛

_اه لعنتی، الان باید شیپور دست بگیر توی شرکت جار بزنه که من کی بودم و به کجا رسیدم.

چیزی که بلنده دیوار حاشاست.

اگه بازم گفت میگم اشتباه گرفته.

نفسم رو به بیرون فوت کردم و مشغول کارم شدم.

_ماندانا داری میری سمت اشپزخونه بگو برام یه قهوه بیارن!
-باشه.

دوباره به صفحه روشن گوشیم خیره شدم.
قهوه رو جلوم گذاشتن تا خنک شدنش یکم دیگه با گوشی ور رفتم و کنارم گذاشتم.
قهوه رو کم کم نوشیدم.
در ساختمون باز شد.

با خیال این که آرناست سرم رو بلند نکردم که صدایی اومد. نگهبان بود؛
-خانم، دم در یه اقای با شما کاردارن هرچقدر پرسیدم کین جواب ندادن.
چشم هام رو ریز کردم؛
-یعنی کیه!

قهوه ام رو روی میز گذاشتم و به سمت حیاط رفتم.
درختا سبز شده بود و گل داده بود. گل هایی که در انتظار میوه شدن بودن.
این قدر فکرم درگیره و سرم شلوغ وقت نکردم به این همه زیبایی نیم نگاهی بندازم.
موهام رو مثل بیشتر وقت هام دم اسبی بالای سرم بسته بودم و پیراهن مردونه استین کوتاه سفید رنگی هم
تنم بود و یه شلوار جین.

پشت در قرار گرفتم و نگهبان در رو باز کرد.

سبد بزرگ گلی جلو روم قرار گرفت. چینی به ابرو هام دادم؛
-بفرمایید؟

مردی سرش رو از پشت گل ها بیرون آورد.

راستین بود، راستین ایلخانی پسر صاحب یکی از شرکت هایی که باهاشون کار می کردم.

چند بار توی جلسه ها به جای پدرش اومده بود.

-سال نو مبارک خانم شمس!

-بفرمایید داخل، چرا اینجا تشریف دارین!

دسته گل رو به دستم داد و وارد حیاط شد. از سنگینی و بزرگی دسته گل احساس کردم که کمرم دو نیم شده.

گل رو توی بغل نهگیان انداختم و گفتم که بیاره.
با راستین هم قدم شدم و وارد ساختمون شدیم.
هر دو روی مبل ها نشستیم.
نگهبان گل رو روی عسلی نزدیک به من گذاشت و رفت.
نیم نگاهی به گل انداختم؛
-چرا زحمت کشیدین آقای ایلخانی؟
-این گل در مقابل شما هیچه!
زیر لب گفتم؛ صد البته اما در جواب نیمچه لبخندی زدم.
به خدمتکارا گفتم که وسایل پذیرایی رو بیارن

نمی دونستم از کدوم دری حرف بزنم. چون اصلا نمی دونستم برای چه کاری اومده، کمی با خودم کلنجار رفتم
و پرسیدم؛

-خانواده چرا تشریف نیاوردن؟

سرش رو به سمت من نزدیک کرد؛

-چیزی رو می خواستم اول خصوصی با خودتون در میون بزارم.

ابروی بی بالا انداختم و کنجکاو بهش چشم دوختم. لب تر کرد تا حرف بزنه که در به شدت محکم باز شد.

سرم رو برای شنیدن حرفش جلو برده بودم و به سمتش خم شده بودم که با باز شدن در به حالت اولم برگشتم و
به در ورودی نگاه کردم.

آرنا بود که باز هم باهمون کیف وارد خونه می شد.

راستین با دیدن آرنا از جاش بلند شد.

-فکر نمی کنم تا حالا این اقا رو دیده باشم، معرفی نمی کنین؟

به ناچار از جام بلند شدم؛

-ایشون آرنا هستن، مهمان من.

و رو به آنا کردم؛

-ایشون هم راستین ایلخانی از همکاران من!

راستین به سمت آرنا رفت و دستش رو به سمتش دراز کرد.

آنا نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد نگاهی به دست دراز شده راستین.

دستش رو فشرد جوری که چهره راستین مچاله شده بود.

از لای دندان های کلید شدش زمزمه کرد؛

-خوش بختم!

دست راستن رو رها کرد و بدون حرف دیگه ای از پله ها بالا رفت.

راستین درستش رو تکون می داد؛ مثل این که خیلی دردش اومده.

با بفرمایید دوباره سر جاش نشست.

خدمتکارا وسائل پذیرایی رو آوردن.

-خب داشتین می گفتین.

نگاه از ظرف میوه ها گرفت و بهم چشم دوخت.

کمی من من کرد؛

-راستش مرسانا جان گفتنش سخته!

از لحن خودمونیش جا خوردم. "مرسانا جان" نداشتیم.

-منظور تون خانم شمس دیگه؟

پیشونیش رو خاروند؛

-بله! خانم شمس

-خب گوش میدم.

-واقعیتش اینه که امروز اینجام تا از تون تقاضای ازدواج کنم و یک عمر زندگی مشترک.

تعجب کردم که این طوری بدون خجالت توی چشمم نگاه کرده و همچین حرفی رو زده.

تعجب ام رو پنهان کردم و پوزخندی زدم؛

-من بیو کوروش شمس ام در جریانی؟

-اره، من همه چی رو می دونم، باهات مشکلی هم ندارم .

پوزخندم عمیق ترشد.

فکرکنم منظورش از همه چیز فقط دارایی بود که برام مونده بود.

زیونم رو روی لبم کشیدم؛

-من....

صدای کوبیده شدن پای کسی روی پله ها مانع شد که جمله ام از دهنم خارج بشه.
به راه پله نگاه کردم.

آرنا بود که با ابروی هاپی به هم گره خورده و صورت قرمز شده به سمت پایین می اومد.
با قدم های بلند خودش رو راستین رسوند؛

-الان توی ایکیبری خودت رو در حدی می دونی که به زن بابای من پیشنهاد ازواج بدی؟
راستین همون طور که دست هاش رو دور مچ آرنا حلقه کرده بود تا یخه اش رو پاره نکنه متعجب ، با چشم های گرد شده گفت؛

-تو چی میگی این وسط؟ اصلا کی هستی؟

- پسرکورش ام احمق!

راستین به سمت من برگشت؛

-این چی میگه مرسانا؟

حالت خون سری به خودم گرفتم و دست هام رو به معنی نمی دونم کنارم تکون دادم؛

-خودتون مشکل تون رو با هم حل کنین!

ازشون فاصله گرفتم و به سمت پله ها رفتم.

صدای اخ و اوخ راستین بلند شده بود.

ریز خندیدم؛

-بیچاره میگه عجب غلطی کردم!

وارد اتاق ام شدم.

دیگه صدایی از بیرون نمی اومد روی تخت دراز کشیدم.

تاحالا کسی به خودش جراعت نداده بود ازم تقاضای ازدواج کنه.

البته اگه خواسته بزرگ منش رو فاکتور بگیریم.

اونم می دونست من همچین معامله ای رو رد نمی کنم این پیشنهاد رو داده بود.

دستم رو به هم قفل کردم و زیر سرم گذاشتم که در به ضرب باز شد.

از جام پریدم و سیخ روی تخت نشستم و به سمت در نگاه کردم؛
-هوی چه خبره، مگه توی جنگل بزرگ شدی که یادت ندادن در بزنی!
آرنا به سمت ام قدم برداشت .
چشم های به خون نشسته اش منو می ترسوند. آبدهنم رو قورت دادم؛
-فکر نکنم تعارف کرده باشم که بیای تو!
فاصله مون رو با یک قدم پر کرد.
روی تخت عقب عقب رفتم.
سرش رو به سمت ام خم کردو کنار گوشم غرید؛
-از مادر زاده نشده کسی که به مال بابام چشم داشته باشه، تو شدی زن بابام گذشت اما دیگه نمی زارم لاش
خور وارد این خونه بشه!
بدجور ترسیده بودم. تن صدای بلندش گوشم رو به درد آورده بود.
ابرو هام رو توی هم کشیدم و مثل خودش توپیدم؛
-مال خودمه میخوام بریزم توی جوب! تو رو سننه؟
_هه کور خوندی، خیلی کوچیکی برای این حرف ها!
به سمت در رفت و در رو باز کرد. کمی مکث کرد و دوباره به سمت ام چرخید با انگشت اشارش به حکم تحدید
بهم اشاره کرد؛
-شاید ندونی ولی لازم می بینم بهت بگم، کوروش شمس زرنگ تر از این حرفا بود. توی وصیت نامه ای که پیش
وکیلشه نوشته اگر ازدواج کنی تمام اموالی که الان دست توعه به من میرسه!
خبر از این وصیت کوروش داشتم.
پوزخندی زدم و از روی تخت اومدم پایین مثل جمله خودش رو تکرار کردم؛
-ببین شاید ندونی ولی لازم می بینم بهت بگم، مرسانا جایی نمی خوابه که زیرش آب بره!
صدای به هم خوردن دندان هاش رو می شد شنید؛
-راستی، تو چرا حرص میزنی؟ فوقش ازدواج کنم و اموالم مال تو بشه مگه بدت میاد هوم؟
نگاه خشمگینی که ترس رو به وجود ادم تزریق می کرد بهم انداخت و بدون هیچ حرفی در اتاق رو به هم کوبید و
رفت.
بشکنی زدم؛
_اینه! حالم جا اومد. خوب ضایع اش کردم!

دوباره روی تختم دراز کشیدم.
اون قدر خسته بودم که طولی نکشید به خواب رفتم.
کسی تکونم می داد؛
-مرسانا، مرسانا پاشو وقت شام.
تازه داشت خواب بهم مزه می داد که بیدارم کرد.
با بدانقی از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم.
وقتی برگشتم خبری از ماندانا نبود و رفته بود.
جلوی آینه وایستادم و کش موم رو سفت کردم و به سمت در رفتم.
صدای خنده ماندانا از پایین می اومد. گوشم رو تیز کردم که ببینم چه خبره، صدای آرنا هم می اومد.
تعجب کردم، اینا کی باهم صمیمی شدن؟
مگه من به ماندانا نگفته بودم که اطراف آرنا افتابی نشه؟
ابرو هام رو توهم کشیدم و با قدم های محکم از پله ها پایین رفتم.
ماندانا که در حال حرف زدن بود با ورود من ساکت شد.
با این کار ماندانا آرنا بهم زیر چشمی نگاه کرد و رو به ماندانا گفت؛
-خب داشتی می گفتی؟
ماندانا به من افتاده بود. همون طور که نگاهش به من بود گفت؛
-چیز خاصی نبود.
براش پشت چشمی نازک کردم و پشت میزنشستم.
غذا رو توی سکوت شروع به خوردن کردیم.
آرنا زودتر غذاش رو تموم کرد و از پشت میز بلند شد.
متعجب نگاهش کردم. توی صرف غذا توی یه خانواده اشرافی و ثروتمند مهمان نباید قبل از جمع شدن میز و بلند شدن میزبانانش از پای میز بلند بشه.
من از سالگی یاد گرفتم و فراموش نکردم اون چطور چیزی رو که از بچگی بهش یاد دادن رو فراموش کرده؟
یا شایدم خودش رو زده به فراموشی.
حوصله کل کل کردن باهاش رو نداشتم پس نگاه ازش گرفتم و با آرامش قبل به خوردن ادامه غدام مشغول شدم.

دور لیم رو پاک کردم و از جام بلند شدم.
ماندانا به تبعیت از من از جاش بلند شد. به سمت طبقه بالا رفتم؛
-قبل خواب یه سر بیا اتاق ام.
با استرسی که توی صداسش بود باشه آرومی گفت.
با این که به عنوان دوستم قبولش کرده بودم اما نباید هر کاری رو می کرد. این خونه قانون خودش رو داشت.
عیب تر از همه برام سوال شده بود که آرنای چی گفت که ماندانا اون طوری خندید؟
آرنایی که با یک من غسل هم نمی شد خوردن باعث خنده کسی شده بود.
واقعا هم تعجب داشت!
اماده خواب شده بودم که در به صدا در اومد؛
-بله؟
-ماندانا باهام کاری داشتی؟
-بیا تو!
در رو اروم باز کرد و وارد اتاق شد. سرش پایین بود؛
-با آرنای خوب می خندیدی الان چی شد که سرت پایینه.
-گشتم بود می خواستم غذا بخورم. بعد از این که من نشستم اون اومد، نمی تونستم بلندشم. زشت می شد.
-چی داشت بهت می گفت که صدای خندت کل ساختمون رو گرفته بود.
-هیچی بخدا.
چشم هام رو ریز کردم؛
-بخاطره هیچی اون طوری می خندیدی؟
دوباره سرش رو پایین انداخت؛
-داشت شکلک در می آورد، ناخواسته خندم گرفت!
حرف های بی سروتهش بیشتر اعصابم رو خورد می کرد و کم تر منو به نتیجه می رسوند.
-برو توی اتاق، دیگه هم دور و برش نگرد.
-باشه، چشم!

خیلی دختر شیطونیه کنترل کردنش سخته، دلم نمی خواد دیگه براش اتفاقی بیفته.

برگه صورت وسائل انبار رو از مسئول انبار گرفتم. بین ردیف هایی که کارتون ها و بشکه ها چیده شده بودن شروع به قدم زدن کردم.

همه چیز خوب بود و مطابقت داشت.

برگه رو بهش برگردوندم؛

-آفرین، کارت خوبه!

-لطف دارین خانم.

سری براش تکون دادم و از انبار خارج شدم.

هوای خوب و دلپذیری بود، نه گرم و نه سرد!

راه دفترم رو پیش گرفتم همون طور که به اطراف شرکت و درختای توی محوطه نگاه می کردم که با کسی برخورد کردم.

بخاطر کفش های پاشنه بلندم حتم داشتم که پخش زمین میبشم، چشم هام خودکار بسته شد و خودم رو آماده زمین خوردن کردم اما برخوردی رو حس نکردم.

فقط گرمای دستی رو پشت کمرم می تونستم حس کنم نه سختی سنگ ریزه های روی زمین رو.

چشم هام رو سریع باز کردم.

دست های آرمین دور کمرم حلقه شده بود و چشم هام رو بسته بود.

دستم رو دور بازو هام گذاشتم و از خودم جدا کردم؛

-هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

تازه به خودش اومده بود و چشم هام رو باز کرده بود.

انتظار داشتم سرش رو پایین بندازه بگه: "بخشید خانم."

اما برعکس توی چشم هام خیره شد؛

-مرسانا اگه نمی گرفتمت که می افتادی!

جیغ زدم؛

-شمس هستم شمس!

مج دوتا دست هام رو گرفت و محکم نگه داشت؛

-هرچقدر داد بزنی نمی تونی واقعیت رو پنهان کنی، تو مرسانایی، مرسانا امینی، یه دختر معمولی...

باتمام قدرت دست هام رو ازاد کردم، نزدیک بود بیفتم که خواست دوباره منو بگیره که تعادل من رو حفظ کردم و قدمی به عقب رفتم.

ابرو هام رو توی هم کشیدم پوزخند صدا داری زدم؛

-اقای آرمین سیمایی، اخراجی!

با قدم های بلند از کنارش رد شدم.

یکم جلو تر که رفتم به سمتش برگشتم؛

-راستی...

سرش رو به سمت من چرخوند.

انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم و پوزخندی؛

-اقای سیمایی، دیدی من اون چیزی که فکر میکنی نیستم؟

بی حرف بهم چشم دوخت. انگار باورش نمی شد به همین راحتی اخراجش کنم.

پوزخندم غلیظ تر شد؛

-مرسانا شمس با کسی شوخی نداره.

پشتم رو بهش کردم و سریع خودم رو به ساختمون رسوندم.

نگاه سنگین کارکنان رو روی خودم حس می کردم.

یا شاهد جرو بحث من با آرمین بودن یا از برافروختگی صورتم بهم خیره مونده بودن.

اون قدر گرم بود که راحت می تونستم حس کنم قرمز شدم.

منشی تازه واردی که استخدام کرده بودم با دیدنم از جاش بلند شد و باهمون قیافه متعجبش سلام داد . بی توجه بهش وارد اتاقم شدم و پشت میز نشستم.

برگه اخراج آرمین رو نوشتم و خودکار رو روی میز پرت کردم و داخلی منشی رو گرفتم؛

-خانم نعمتی بیا اتاق من سریع!

منشی سرا سیمه وارد اتاق شد؛

-بله خانم؟

برگه رو به سمتش گرفتم.

-یه فوتو از این بگیر بده حساب داری دست ماندانا بگو چک تصویبه رو بنویسه، اصلش رو هم بده به آرمین سیمایی!

نگاهی به برگه انداخت؛

-چشم خانم!

داشت به سمت در می رفت که گفتم؛

-بگو برام یه لیوان آب یخ بیارن.

با گفتن چشم از در بیرون رفت.

نفس حبس شدم رو رها کردم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

دلم نمی خواست نونش رو شب عیدی عاجز کنم ولی نباید از حدش می گذشت.

هیچ کس حق لمس منو نداره، هیچ کس نباید گذشته منو توی صورتم بکوبه.

موندنش باعث می شد غرور و ابهتی که الان دارم رو از دست بدم و یا بهم ترحم بشه.

پس نباید از اخراجش عذاب وجدان داشته باشم.

تقه ای به در خورد و با اجازه ورودم در باز شد.

ماندانا که لیوان آب توی دستش بود به سمت ام اومد و آب رو روی میز گذاشت.

روی مبل نزدیک میزنشست؛

-چی شده مرسانا؟ چرا آرمین رو اخراج کردی؟

آبم رو یک نفس سر کشیدم.

اعصابم خورد بود باید سر یکی خالی می کردم، کنترل کلماتی که از دهنم خارج می شد دستم نبود.

-باید همه چیز رو برات توضیح بدم و دلیل بیارم برات؟ من رئیس اینجام یا تو؟ ها؟ جواب بده!

چونه اش لرزید؛

-من فقط کنجکاو بودم که بدونم چی شده، فکر می کردم دوستت ام!

-دوست به چه کارم میاد، شکمم رو سیر میکنه؟ فقط یه مشت فوضولین که دورم رو گرفتین.

ازجاش بلند شد.

نفس های عمیقی می کشید، لرزش توی صدایش پیدا بود؛

-باشه مزاحم تون نمیشم خانم شمس!

-برو پی کارت، به درک!

با به هم کوبیده شدن در تازه فهمیدم به کی چی گفتم.

دختر بیچاره، اه لعنت به من و این زیون بی صاحب که چرخیدنش هم دست من نیست!
از پشت میز بلند شدم و اتاق رو بالا پایین رفتم.
واقعا از کارم پشیمون بودم. نمی دونستم چیکار کنم.
یه وقت نزاره از خونه بره و دوباره بلایی سرش بیاد. سریع به سمت میز هجوم بردم و شماره خونه رو گرفتم؛
-بله؟
-گل بانو ماندانا اومد خونه نزار بره بیرون، نتونستی جلوش رو بگیری بگو نگهبانا بیان. اصلا شده زندانیش کن توی
اتاقش!
-وا خانم چی شده؟ مگه کاری کرده این دختره؟
-فقط کاری که گفتم رو بکن.
دوباره پشت میزنشستم.
مگه فکر مشغوم اجازه می داد کاری انجام بدم؟
کیف ام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.
-تمام قرار هام رو کنسل کن. دارم میرم!
-چشم خانم!

پله ها رو دوتا یکی پایین رفتن و خودم رو به پارکینگ رسوندم.
راننده توی نگهبانی بود و بانگهبان حرف میزد، به سمتش رفتم. با دیدنم هر دوتا شوکه بلندشدن؛
-سوار شو ، میخوام برم خونه!
منتظره جوابی ازش نشدم و سوار ماشین شدم.
راه افتاد، بهش گفتم که سریع تر بره.
باید سریع تر خودم رو به ماندانا می رسوندم.
خداکنه بتونن نگهش دارن تا برسم.

وارد خونه شدم. گل بانو به سمت ام دوید؛
-خانم چی شده ، این دختره داره در رو از جا می کنه!
کلید رو ازش گرفتم و بدون جواب دادن بهش به سمت پله ها رفتم.

صدای ضربه هایی که به در میزد می اومد؛
-این در وامونده رو باز کنین، چی از جون من میخواین؟ ولم کننن می خوام از این خراب شده برم!
کلید رو توی قفل در انداختم و در رو باز کردم.
ماندانا که فکر کرده بود گل بانوام داشت به سمت ام هجوم می اومد که دست هاش رو گرفتم.
با دیدن من پشت در تعجب کرده بود.
دستش رو از توی دستم بیرون کشید و با چشم غره ای به سمت داخل اتاق رفت.
منم وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم.
روی تخت نشسته بود و سرش رو پایین گرفته بود.
-متاسفم باهات بد حرف زدم!
-نه تو بد حرف نزدی، فقط واقعیت رو گفتمی. تو منو خریدی بابت ام پول داری، من نباید توی کارات دخالت کنم.
دستش رو گرفتم؛
_ماندانا...
وسط حرفم پرید؛
-راست میگی دوست به چه کارت میاد اونی که شکمت رو سیر میکنه پوله نه دوست.
-من اعصابم خورد بود یه چیزی از دهنم پرید، چرا جدی می گیری؟
-چون من تاحالا چیزی جز جدیت ازت ندیدم.
پوفی کشیدم واز جام بلند شدم.
روبه روی آینه قدر اتاقتش وایستادم، گفتن جمله ای که میخواستم بگم برام سخت بود، انگار کلمه ای بود که
غروری رو که توی این سال جمع کرده بودم رو می شکست، اما واقعا از حرف هایی که زده بودم پشیمون بودم.
لب هام رو تر کردم؛
-ببخش، من اشتباه کردم!
نگاهم به سمت آینه بود اما سنگینی نگاه ماندانا رو روی خودم حس می کردم.
سرم رو به سمتش چرخوندم و به چشم های نا باورش خیره شدم.
به سمتش رفتم. از جاش بلندشد.
سفت توی اغوشم کشیدمش که صدای گریه اش بلند شد، دوباره اروم کنار گوشش گفتم؛
-ببخشید گلم!

-موافقی به مناسبت آشتی مون بقیه عید رو بریم مسافرت؟
-پس شرکت چی میشه، دست کی می سپاری؟
سرم رو خاروندم؛
-بالاخره یکی رو پیدا می کنم، به نظرت کجا بریم؟ کانادا یا انگلیس؟
-ایران به این بزرگی هست اون وقت بریم خارج؟
-خب اگه داخلی دوست داری بریم کیش.
-کلا کلاست بالاست، حرف جاهای با کلاس رو میزی فقط.
-خب چه می دونم کوروش فقط همین جا منو برده بود.
-یعنی تا حالا شمال نرفتی؟
به خاطرات گذشته ام فرو رفتم، زمانی که سالم بود و برای اولین و آخرین بار باخانوادم مسافرت رفته بودیم اونم شمال!
نفس عمیقی کشیدم؛
-چرا تقریباً سال پیش همراه پدر و مادرم.
-من پیشنهاد می کنم بریم شمال.
-من حوصله شلوغی رو ندارم، الان اونجا کلی مسافر ریخته.
-مزه اش به شلوغی دیگه، چهار تا ادم ببینیم زوق کنیم.
خندیدم و به شونه اش زدم؛
-ادم ندیده بدبخت! بیا از این اتاق بریم بیرون چهار تا ادم ببینی.
اونم خندید و باهم از اتاق خارج شدیم.
آرنا روی مبل توی پذیرایی نشسته بود.
ماندانا برای اطمینان بهم نگاه کرد که معنی اشکالی نداره پلک هام رو روی هم گذاشتم.
روی مبل ها نشستیم.
برای آرنا سر تکون دادم اونم همین طور، سلام گفتن یاد نداشت.
بیخیال مشغول حرف زدن بودیم که صدای اوامد؛
-شنیدم گردو خاک به پاکردین!
به خدمتکاری که داشت قهوه رو روی میز می گذاشت تند نگاه کردم و سرش داد زدم؛

-تو واسه من شدی بی بی سی؟ هر اتفاقی که می افته باید به این اون خبر بدی؟

-خانم بخدا من چیزی نگفتم.

-خفه شو، اخراجی به سلامت!

-خانم ترو خدا...

-اه گم شو.

ساکت شد و با گردنی اویزون از پذیرایی بیرون رفت.

-بار اطلاعاتیت بالاست، اونم فکر کنم بخاطر جاسوس های خوبت باشه.

پاش رو روی پای دیگه اش انداخت؛

-مگه بده اما اطلاعاتش بالا باشه؟

-اطلاعات؟ نه بد نیست. ولی خوب نیست ادم سرک بکشه توچیزی، یهو دیدی سرش رو به باد داد.

صدای خندش بلند شد؛

-سرمن سنگین تر از این حرفاست که به باد بره، غمت نباشه!

-غمی نیست.

صدای ماندانا اومد؛

-اقا آرنا مامی خوایم بریم مسافرت شما می تونین کارای شرکت رو انجام بدین؟

از حرف یهویی و بی مقدمه ماندانا دهنم بازموند، من شرکت رو بسپارم به این؟

دهن بازم رو جمع کردم و رو به ماندانا کردم با تحکم گفتم:

-ما مزاحم اقا آرنا نمی شیم.

-نه بابا چه مزاحمتی، من هستم خیال تون راحت!

نمی تونستم بگم نه نمی خواد بمونی پای شرکت میگم وکیلیم بمونه.

نمی خواستم بیشتر از این تو روی هم واپستیم، هرچی باشه پسرکرووش، مال باباش رو که به خاکستر تبدیل نمی کنه.

دو دل بودم، اما چاره ای هم نداشتم توی عمل انجام شده قرار گرفته بودم.

لب زدم؛

-باشه ممنون!

قهوه روی میز رو به لیم نزدیک کردم.

فکرم بدجور مشغول بود.

نمی دونستم که دارم کار درستی می کنم یا نه.

آخرین لباسم روهم توی چمدون گذاشتم.

به اسرار ماندانا قرار بود با ماشین بریم.

زیپ چمدونم رو کشیدم و به سمت اتاق ماندانا رفتم و در رو باز کردم.

اونم مشغول جمع کردن وسائلمش بود؛

-من یه سرمیرم شرکت، آماده باش اومدم بریم.

-باشه.

سویچ ماشین ام رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

ماشین رو از پارکینگ بیرون کشیدم.

حیفه همچین ماشینی خاک بخوره ولی برای رسمی تر بودنم مجبورم راننده داشته باشم.

به سمت شرکت حرکت کردم.

ماشین رو جلوی ورودی پارک کردم و پیاده شدم.

این بار برخلاف قبل لباسم رسمی نبود.

کفش پاشنه بلند قرمز همراه شال قرمز و مانتوی کوتای مشکی به همراه شلوارلوله ای همون رنگ.

عینک افتابیم رو برداشتم و برای نگهبان که با چشم های گرد شده نگام می کرد سر تکون دادم و وارد ساختمون شدم.

با فکری که به ذهنم زد عقب گرد کردم و وارد نگهبانی شدم.

-اتفاقی افتاده؟

به مانیتور های روی دیوار که هرکدوم تصویر یه قسمت از شرکت رو نشون می داد نگاه کردم؛

-دوربین اتاق منو بزن.

-چشم.

بعد از چند ثانیه تصویر بزرگ شده ای از اتاقم روی مانیتور به نمایش در اومد.

آرنا پشت میز نشسته بود و چند تا پوشته جلوش بود و یه برگه توی دستش.
-بیارش نزدیک تر، روی برگه زوم کن.
تصویر رو نزدیک تر آورد. شبه برگه هایی بود که منشی هر روز قرار هام رو توش می نوشت.
پس فعلا که داره کارهای عادی رو میکنه.
رو به نگهبان کردم؛
-تمام فیلم ها از اتاق من ذخیره بشه ها.
-چشم حتما.
دوباره به مسیرم برگشتم و پله ها رو بالا رفتم.
منشی به احترامم بلندشد، به سمت در اتاقم رفتم.
نگاه زیرچشمیش رو حس می کردم.
از این همه تفاوت ام با قبل تعجب کرده بود.
بدون در زدن در رو باز کردم.
آرنا که سرش پایین بود داد زد؛
-به شما یاد ندادن در بزنین؟
-نه کسی نگفته بود واسه اومدن توی اتاق خودم در بزئم.
با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد، کمی متعجب نگاهم کرد؛
-تو اینجا چیکار میکنی؟
-اومدم یه سر بزئم ببینم همه چیز رو به راهه بعد برم.
-اها، همه چیز خوب داره پیش میره خیالت راحت.
-اوکی، پس من برم.
-با هم تیپ می خوای بری؟
-اره چطور؟
-تضمین نمیدم که سالم برسی زن بابا.
چشمکی زدم؛
-شیشه هام دودیه پسرم!
با گفتن خداحافظ از اتاق خارج شدم.
به وکیل گفته بودم یه وکالت نامه آماده کنه که به مدت روزتمام اختیارات شرکت با آرنا باشه.

بند به بند وکالت نامه رو بادقت خونده بودم که مبادا سرم کلاه بره.
امیدوارم بتونه این چند روز شرکت رو روی روال نگه داره.

ازشرکت به سمت خونه رفتم و بعد از سوارکردن ماندانا راهی شدیم.
هوای ظهر بود و گرم.

افتاب وسط آسمون بود. کولر رو زدم.

ماندانا تیکه ای سیب سمت ام گرفت؛

-گل بانو داد گفت توی ماشین بخوریم.

ازش گرفتم و توی دهنم گذاشتم.

-راستی یه ادرس هم داد، گفت از آشناهاشه میتونیم شب اونجا بمونیم.

سیب رو قورت دادم؛

-فکرشم نکن من برم خونه مردم، این همه هتل و ویلا چند شب اجاره می کنم.

-نمی دونم هرچی میل خودته.

هرچقدر جلوتر میرفتیم ترافیک سنگین تر می شد.

-ماندا با این وضع ما تا شبم نمیرسیم. با هواپیما میرفتیم راحت بودیم.

-چقدر غر میزنی اخه، الان شرکت هم بودی باید روی صندلی پشت میز می نشستی الانم فکر کن اونجایی.

_رانندگی بلدی؟

لبخند گشادی زد؛

-خداروشکر بلند نیستم.

ساعت نزدیک بود که از ترافیک نجات پیدا کردیم.

توی یه استراحتگا ماشین رو نگه داشتم تا هم غذا بخوریم و هم استراحت کنیم.

عینکم رو روی چشم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

ماندانا هم پیاده شد.

دزدیگر لکسوزم رو زدم و به سمت رستوران رفتیم.

هر کس که از اون اطراف رد می شد برق رنگ قرمز ماشین چشمش رو می گرفت و خیرش می شد.

وارد رستوران شدیم.

تقریبا شلوغ بود.

با وسواس خاصی توی منو دنبال یه غذای خوب گشتم اما تا چشم کار می کرد کباب بود و خورشید رو به ماندانا کردم؛

-توچی میخوری؟

-جوجه.

برای گارسون که پسر جوانی بود دست تکون دادم که به سمت مون اومد؛

-بفرمایید؟

-دوپرس جوجه و تمام مخلفات!

-چشم.

بعد از گرفتن سفارش به سمت پیشخوان رفت.

از شیشه رستوران به بیرون نگاه کردم.

چند نفر دور ماشین جمع شده بودن و داشتن ازش عکس می گرفتند.

یه دختره روی کاپوت ماشین خم شده بود یکی داشت ازش عکس می گرفت.

-حال شون رو بگیرم؟

-نه گناه دارن!

-نه همیشه گذشت.

ریموت رو از کیف ام در آورد و دکمه شو فشار دادم.

با بلند شدن صدای دزدیگر همه ترسیده به اطراف نگاه می کردن و می خواستن هرچه زود تر فرار کنم.

از دست پاچگی شون خندم گرفته بود.

صدای خندم رو با گذاشتم دستام روی دهنم خفه کردم.

-یکم بخند بزار صدای خنده ات رو بشنویم.

صدام رو با یه سرفه صاف کردم؛

-یه خانم باکلاس بلند نمی خنده.

-تو منو با این قانونا کشتی، اینارو کی به تو یاد داده اخه؟

-مجبور بودم یاد بگیرم وقتی نگاه همه روی یه دختر معمولی بود که زن یه مرد ثروت مند تا ازش آتو بگیرن و پشتش صفحه بزارن.

-گذشته ها گذشته، الان که کسی نگاهش به تو نیست. چرا خودت رو داری با این قانون ها خفه می کنی؟ دلت نمی خواد جوانی کنی؟

اهی کشیدم؛

-الان هم خیلی ها منتظر یه نقطه ضعف از من هستن. منم دیگه رعایت این قانون ها برام سخت نیست، انگار که جزعی از شخصیت ام شده باشن. میگن تا وقتی جوون باشی انعطاف پذیری منم این طوری جوونیم شکل گرفت و شدم این.

با آوردن غذا حرف مون نصفه موند و شروع به خوردن کردیم.

بعد حساب کردن میز از رستوان بیرون رفتیم.

یه پسر تقریباً _ساله باموهای فشن و رنگ شده کنار ماشین وایستاده بود.

-عجب دردسریه ها این ماشین.

-منم نمی دونستم ملت این قدر خوش شون میاد وگرنه ماشین اداریم رو می اوردم.

به سمت ماشین رفتیم.

پسره که دید ما داریم سمتش میریم بادی به غمزه انداخت و به ماشین تکیه زد و به من که حالا تقریباً دو متر ازش فاصله داشتم رو کرد؛

-چه با ماشین من ست کردی، خوشم اومد! برسونم تون؟

می خواستم کم اودنش رو ببینم. یکم خودم رو به حالت فکر کردن در اوردم؛

-چرا که نه، بریم.

به سمت در جلو رفتم که صداش اومد؛

-سویچ دست دوستمه، یکم طول میکشه بیاد.

سویچم رو جلوی چشمش گرفتم و در رو زدم؛

-احیالا این سوچیش نیست؟

چشم هاش از تعجب گرد شده بود و به ته ته افتاده بود.

-برو پی کارت برادر.

پسره با گردنی اویزون از ماشین دور شد.

صدای خنده ماندانا بلند شد.

-وای خدا ترکیدم از خنده، مرسانا بگم خدا چیکارت کنه.

صدای خنده ماندانا رفته رفته کم شد. اما هنوز صدای خندی دیگه ای می اومد.

سرم رو به اطراف چرخوندم.

کنار به سانتافه به دختر و ایستاده بود که داشت می خندید.
وقتی که متوجه نگاه من شد، خندش رو جمع کرد و با به لبخند به سمت ما اومد؛
-خیلی باحالی دختر، خوب حالش رو گرفتی!
-لطف داری عزیز.
دستش رو به سمت ام دراز کرد؛
-سپیده هستم!
-خوشبختم منم...
-مرسانا، اسمت مرساناست شنیدم.
لبخند مصنوعی به این زود جوش بودنش زدم و دستش رو فشار دادم.
با ماندانا هم دست داد، اما ماندانا برعکس من خیلی گرم باهاش برخورد کرد.
-سپیده بیا بریم!
-بیا اینجا به دوستانم معرفیت کنم.
پسری که تازه رفته بود کنار ماشینش به سمت مون اومد.
سپیده دستش رو گرفت و کشید؛
-معرفی می کنم، عشقم سینا! ایشون هم دوستم مانداناست.
پسری که سینا معرفیش کرده بود دستش رو به سمت ماندانا دراز کرد؛
-خوشبختم.
باهاش دست داد.
-ایشونم، مرسانا!
دستش رو به سمت ام دراز کرد، نگاهی به دست دراز شدش انداختم و به صورتش خیره شدم بدون دست دادن
باهاش به به خوشبختم اکتفا کردم.
پسره که اسمش سینا بود از برخوردم جا خورد.
به سمت در راننده رفتم؛
-ما عجله داریم باید بریم، خدافظ

سوار ماشین شدم و منتظر موندم که ماندانا بیاد، یکم باهاشون پیچ کرد و سوار ماشین شد.

هر دو کنار وایستاده بودن.
برعکس سپیده که به لبخند گنده زده بود سینا اخم هاش تو هم بود.
ماشین رو به حرکت در اوردم.
-چرا اون طوری باهاشون رفتار کردی؟
ابروهام رو بالا انداختم و سوالی نگاهش کردم؛
-مگه چطوری رفتار کردم؟ توکه میدونی من باهمه این طوری رفتار می کنم.
بادست بهش اشاره کردم؛
-مثل شماکه اداب معاشرت بلد نیستم و زود نمی جوشم.
-این الان تعریف بود یا تیکه؟
-تعریف بود خواهرم!

نزدیکای غروب بود که رسیدیم.
-خب کدوم طرف برم؟ هتل میشناسی اینجا؟
-نه والا، من آخرین باری که اومده بودم ویلا اجاره کرده بودیم.
یه ویلای کنار دریا خیلی بهتر از یه هتل توی شهر بود.
-ویلای کدوم شهر؟
-زیباکنار.
_اوکی.

ادرس داخل شهر رو بلد نبودم با کلی پرس و جو و خوردن تابلو ها تونستم مسیر رو پیدا کنم.
یه ویلای به نصبت بزرگ اجاره کردم که از پنجره اتاق های پشتیش کامل می شد دریا رو دید.
با این که دیگه هوا رو به تاریکی بود اما ساحل شلوغ بود.
سرخى چند تا اتیش رومی شد از پشت پنجره دید.
-بریم ساحل؟
-تا الان پشت فرمون بودم، تمام عضلاتم گرفته. بزار برای فردا.
-باشه، پس من برم وسائل ام رو بچینم.

با نوری که توی چشمم می خورد پلک هام رو از هم بازکردم.
من که موقع خواب پرده رو بسته بودم.
با دیدن ماندانا کنار پنجره روح سرگردانی که پرده رو باز کرده بود پیدا کردم.
-اومدیم چند روز مسافرت که استراحت کنیما اگه گذاشتی!
به سمت من چرخید؛
-اگه قرار بود بخوابی همون خونه می می موندی.
پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم.
صدای ماندانا اومد؛
-اومدی لباس بپوش بریم بیرون.
لباس هام رو پوشیده بودم و کنار در اتاق ماندانا وایستاده بودم و خانم داشت آرایش می کرد، کلافه روی زمین
ضرب گرفتمو شروع به غر زدن کردم؛
-خوبه حالا خودت گفتی بریم بیرون بعد دوساعته معتل تو شدم. بابا پام شکست!
-خوب دیگه من امادم.
به صورت عرق آرایشش نگاه کردم؛
-این طوری می خوای بیای؟ دوقطره عرق بریزی که همه وا میره.
_زیاد گرم نیست، عرق نمی کنم.
به سمت آینه اش رفتم و شال مشکیم رو مرطب کردم. هیچ آرایشی نکرده بودم.
چون اینجا کسی منو نمی شناخت که بخواد برام خورده بگیره .
بدون آرایش هنوز مثل همون زمان مجردیم می شدم، یه دختره ریزه میزه و معصوم.
کفش های پاشنه بلندی رو که همیشه می پوشیدم کنار گذاشتم و به جاش کتونی سفید رنگی پوشیدم.
یه تیپ کاملا اسپورت.
از خونه خارج شدیم و پیاده به سمتی که رستوران ها و مغازه ها بودن حرکت کردیم.
_خسته شدم مرسانا، کاش با ماشین می اومدیم.
خندم رو پنهان کردم و شونه هام رو بالا انداختم؛
-خب اگه می خواستی با ماشین بری این ور اون ور همون تهران می موندی دیگه!

چشم غره ای زد که بیشتر خندم گرفت.
-خوبه خوبه مثل طوطی هرچی میگم حفظ کن تحویل خودم بده.
این قدر با مزه دستش رو به کمرش زده بود و این جمله رو با ادا اطوار گفته بود که نتونستم جلوی خندم رو بگیرم.
صدای قهقهه ام توی خیابون بلند شد.

خودم هم از صدای بلند خندم تعجب کردم.
با صدای باز شدن در یکی از خونه ها که نزدیکش بودیم سعی کردم صدای خندم رو قطع کنم.
دستم رو روی دهنم گذاشتم و کمرخم شده
ازخندم رو صاف کردم.
-تاحالا توی عمرم این قدر نخندیده بودم خدا خیرت بده.
نگاه به صورت ماندانا انداختم .
نگاهش به من نبود، خیره به پشت سرم بود.
دستم رو جلوش تکون دادم؛
_کجایی دختر؟
اروم گفتم؛
-اونجا رو ببین!
کنجکاو به پشت سرم نگاه کردم.
همون پسره سینا بود.
چشم های متعجبش رو با دیدن نگاه من که به سمتش سوق داده شده بود از اون حالت در آورد و با یک اخم غلط خیرم شد.
ماندانا سلام داد که برایش سرتکون داد.
منم ابرو هام رو توی هم کشیدم.
کلا از مرد جماعت بدم می اومد و خدا رو شکر اون قدری داشتم که محتاج هیچ مردی نشم .
ب خودم نهیب این داری منم واسه یه مرده.

سپیده هم اومده بود و حالا کنارش وایستاده بود. به سمت مانداند برگشتم.
-بریم!

-وایستا بریم سلام علیک کنیم و تعارف شون کنیم بیان بهمون سر بززن.
یکم صدام رو بالا بردم؛

-من حوصله این خاله زنک بازی رو ندارم ماندانا جان، میرم رستوران هرکاری می کنی بکن.

با تموم کردن جمله ام قدم هام رو بلند تر برداشتم و به سمت رستوران رفتم.

یکی از میز هایی رو که توی گوشه ترین و بی نور ترین قسمت رستوران بود رو انتخاب کردم و نشستم.

با آوردن منو سفارش یه صبحونه کامل رو دادم و منتظر موندم تا میز رو بچینن.

توی رستوران افرادی زیادی نبودن، فقط چند نفر بودن که به نظر می اومد اونا هم مسافرباشن.

میز رو چیدن. انگار شمال اشتها رو باز کرده بود، دوست داشتم تا ته میز رو در بیارم.

اما با متانت همیشگی شروع به خوردن کردم.

چند تا لقمه نخورده بودم که صندلی رو به روم بیرون کشیده شد.

سرم رو بلند کردم. ماندانا بود، مثل این که خیلی جمع شون گرم بود.

-تنها تنها از گلوت پایین میره؟

لقمه توی دهنم رو قورت دادم؛

-خب می خواستی زود تر بیای، مجبور نبودی که با تا غریبه هم کلام بشی و منو ول کنی.

-هیس الان میان می شنون!

-نگو که باخودت برداشتی اوردیشون اینجا؟

-نه من نیاوردم شون اونا خودشون می خواستن بیان منم رسوندن.

سپیده خیلی زود پسر خاله می شد و زیاد حرف می زد.

با روحیه منی که آرامش رو دوست داشتم اصلا سازگار نبود.

-راستی مرسانا می دونستی این ویلاهایی که توی این شهرکه همش مال ایناست؟

متعجب نگاهش کردم؛

-دروغ میگی!

-نه بابا، حالا یه چیز دیگه سپیده...

بادیدن شون که وارد رستوران شدن آروم رو به ماندانا کردم؛
-هییس اومدن.

ماندانا از روی صندلیش بلند شد و به سمت شون رفت و تعارف شون کرد که سر میز ما بشینن.

-خوبی مرسانا جون؟

-ممنون!

-خوش میگذره؟ چیزی کم و کسر نداره خونه تون؟

به سینا نگاه کردم که با همون اخم به میزخیره شده بود.

-نه اگه چیزی کم و کسر داشت، دو دقیقه هم نمی موندم.

-خب خداروشکر.

گارسون برای اونا هم صبحونه آورد.

صبحونه مون رو با صدای سپیده که دائم درحال حرف زدن بود خوردیم.

با این که این همه ثروت داشتن اصلا بهش نمیخورد که مغرور باشن یا خودش رو بگیرن، خیلی خاکی رفتار می کردن.

آخرین لقمه ام رو خوردم و از پشت میز بلند شدم و به سمت صندوق رفتم.

اصلا دلم نمی خواست که کس دیگه ای میزم رو حساب کنه.

-صورت حساب میز لطفا!

صندوق دار صورت حساب رو روی میز گذاشت.

کارتم رو از توی کیفم بیرون اوردم و بهش دادم.

-رمز .

صدای مرونه ای از پشت سرم اومد؛

-معمولا وقتی به مرد همراه ادمه زن نباید دست توی کیفش کنه.

-من خودم به پا مردم جناب!

رسید و کارت رو از صندوق دار گرفتم و به سمت میز برگشتم.

سپیده و ماندانا که صبحونه شون رو تموم کرده بودن مشغول حرف زدن شده بودن.

-ما دیگه بریم.

هر دو شون از پشت میز بلند شدن؛

-ماهم داریم میریم خونه شما رو هم می‌رسونیم.

-ممنون، ما بریم یکم خوراکی بگیریم برای این چند روزی که هستیم.

-باشه عزیزم، هر طور راحتین.

رو به ماندانا کرد؛

-شمارم رو که داری زنگ بزن باهم بریم بیرون، کلی جای دیدنی نشون تون بدم.

-باشه بهت زنگ می‌زنم.

از سپیده خدافظی کردیم و از رستوران خارج شدیم اما خبری از سینا نبود.

شونه ای بالا انداختم، حتما خیلی به شخصیتش بر خورد که به دختر این طور ضایع اش کنه.

توی دلم پوزخندی به همه مرد ها زدم که فکر می کنن کوه غرور ان و زن ها مومه توی دست شون.

از یکی از افرادی که رد می شد ادرس فروشگاه رو گرفتم و به سمت فروشگاه رفتیم.

ویلامون توی یه شهرک کنار دریا بود که تا چشم کار می کرد ویلا بود و خارج از شهرک مغازه ها و رستوران قرار داشت.

وارد فروشگاه شدیم.

مسیر طولانی که پیاده اومده بودیم پاهام رو به درد آورده بود. عادت به پیاده روی نداشتم.

نمی خواستم جلوی ماندانا بگم که خسته شدم پس نفسی گرفتم و چرخ دستی رو برداشتم و وسایل مورد نیاز مون رو جمع کردم.

ماندانا که گفته بود حال نداره، رفته بود پیش یکی از صندوق دارا نشسته بود و حرف میزد.

همه وسایل رو توی مشما ها ریختیم.

-میشه با آژانس تماس بگیرین؟

-حتما!

یکی از فروشنده ها زنگ زد تا برامون ماشین بفرستن؛

-خودمون میرفتیم دیگه!

کج کج نگاهش کردم؛

-اول این که نزدیک ظهره، بعدش تو می تونی این همه وسایل رو کول کنی بیاری؟

-شوخی کردم چرا عصبی میشی؟

برو بابایی نثارش کردم و منتظر اومدن ماشین شدیم.

-زنگ بزن نهار بیارن!

-بابا یه چیزدرست کن بخوریم دیگه.

سرم رو از توی یخچال بیرون اوردم؛

-چی داری میگی برای خودت؟ مگه من اشپزی بلدم؟

نوچ نوچی کرد؛

-بیچاره شوهرت چی کشید از دستت!

-از اول خدمتکار و آشپز داشت، منو برای کلفتی نیاورده بود توی خونه اش.

دستش رو زیر چونه اش زد؛

-پس چرا تو رو تحمل می کرد، هیچ چیز درست حسابی هم نداری که!

جعبه پنیر رو به سمتش پرت کردم؛

-بمیر، اخه به توجه؟

-ببین اعصابم نداری!

چشم غره ای بهش رفتم؛

-کوروش شبیه مجنون ها می موند، براش مهم نبود من چه اخلاق های بدی دارم. در عین این که بهش بی توجه ای می کردم منو توی اوج توجهش قرار می داد.

-اوه، اوه چه عاشقانه.

-خب دیگه ولش کن، خدا بیامرزه!

بیشتر از این که به کوروش به عنوان همسر نگاه کنم، به چشم پدر نگاه می کردم .

اون بود که بهم کمک کرد که اینی که الان هستم بشم و اگر توی دنیا مدیون کسی باشم اون کس کوروش.

*آرنا

از خونه خارج شدم، خونه ای که دیگه از کل کل با مرسانا توش خبری نبود.

یه جوی سوت و کور شده بود.
سوار ماشین شدم و به سمت شرکت رفتم.
الان دیگه همه اختیارت شرکت با من بود و راحت می تونستم کاری که می خوام بکنم.
از پله ها بالا رفتم. منشی با دیدنم بلند شد.
از این همه تغییر توی قیافه اش تعجب کردم. اولین روزی که مرسانا رفته بود این همه آرایش نداشت.
براش سر تکون دادم و وارد اتاقم شدم.
پوشه ای که می خواستم رو از توی قفسه ها بیرون کشیدم و پشت میز نشستم.
کف دستام عرق کرده بود انگار که بخوام عمل قلب باز بکنم، استرس بدی به جونم افتاده بود. خداکنه لو نره
و پلیس نفهمه.
چشم هام رو بستم و برگه رو امضا کردم.
دستم رو به سمت گوشی بردم تا منشی رو بگیرم که بیاد برگه رو تحویل انبار بده.
دستم مماس با گوشی بود که صدای زنگش بلندشد.
جواب دادم؛
-بله؟
-اقا آرنه، خانم شمس تماس گرفتن و باشما کار دارن وصل کنم؟
عجب موقعی هم مرسانا زنگ زده، پوفی کشیدم؛
-وصل کن، پرسیدن نداره!
با بوقی که خورد صدای مرسانا توی گوشی پیچید؛
-چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ صد بار زنگ زدم، فکر کردم شرکت رو به اتیش کشیدی.
دستم رو توی جیب هام فرو کردم و دنبال گوشی گشتم. اما پیدا نبود؛
-فکر کنم خونه جا گذاشته باشم!
-منو بگو شرکت رو به کی سپردم، خودت رو جا نزاری یه وقت!
از پشت تلفن هم روی اعصابم رژه می رفت، انگار افریده شده بود تا فقط اعصاب ادم رو خورد کنه.
از لای دندان های کلیدشدم که سعی در کنترل صدام داشت گفتم؛
-کاری داشتی؟
-نه فقط می خواستم ببینم همه چیز رو به راست.
می خواستم زود تر دکش کنم که به کارم برسم؛

-اره همه چیزخوبه.
-راستی یادم رفت بهت بگم، شرکت حساب دار نداره. ماندانا با من اومده دیگه کسی توی حساب داری نیست.
تاریخ چک ها نگرزه.
دو تا انگشتم رو روی پیشونیم کشیدم؛
-باشه حساب دار می گیرم. دیگه چی؟
-هیچی، مواظب شرکت باش!
خواستم بگم معمولا میگن مواظب خودت باش تو برعکسی؟
اما اجازه نداد چیزی از دهنم خارج بشه بدون خداحافظی قطع کرد. واقعا مونده بودم پدرش کی بوده این قدر بد تربیتش کرده.

و از اون بد تر پدرم عاشق چیه این دختر شده. پوزخندی به خودم زدم؛ _معلومه چهره زیبا و فریبندش.
تماسش عصییم کرده بود و بیشتر ترقییم می کرد که دلم برایش نسوزه.
داخلی منشی رو گرفتم وگفتم بیاد برگه های امضا شده رو بیره و برای استخدام حساب دار هم اعلامیه بده.
باید تا قبل اومدن مرسانا جنس ها رو بهم تحویل می دادن.

*مرسانا

گوشی رو قطع کردم و پاهام رو توی آب تکون دادم.
-چی می گفت؟
-می گفت همه چیز خوبه، حالا بعدا زنگ میزنم از وکیل و منشی هم می پرسم.
-پسر خوب و قابل اعتمادی به نظر میرسه!
-من به چشمم هم اعتماد ندارم بعد فکر کن به یه پسر اعتماد داشته باشم.
-خب حالا! سخت نگیر.
به پشتش اشاره کردم؛
-اونجا رو ببین. سپیده نیست؟
-اره خودشه، من گفتم بیاد.

حسابی از دستش کفری شده بودم اما چی می تونستم بگم.

-سلام خوش میگذره تنها تنها؟

بهش لبخندی زدم و سلام دادم.

نزدیک غروب بود که تصمیم گرفتیم برگردیم خونه.

خیلی خوش گذشته بود با سپیده هم اخت شده بودم. دختر خوبی بود اما مشکل من این بود که ادم های جدید رو نمی تونم سریع قبول کنم و صمیمی بشم.

بعد از قدم زدن کنار ساحل با ماشین من رفتیم و شهر رو هم گشتیم.

یادم نمیره چطور ماندانا و سپیده پسرا رو اذیت می کردن .

اما این برام سوال شده بود که چرا سپیده مثل دخترای مجرد رفتار میکنه، اون سنگینی یه زن متاهل رو نداره. یعنی شوهرش براش مهم نیست که سر به سر پسرای دیگه میزازه؟

صدای اهنگ رو کم کردم؛

-چند وقته ازدواج کردی سپیده؟

با این سوالم هر دوشون ساکت شدن. نیم نگاهی بشون کردم و دوباره نگاهم رو به جاده دادم؛

-چیز عجیبی پرسیدم؟

یهو مثل بمب منفجر شدن. هر دو داشتن از خنده ریسه میرفتن.

متعجب نگاهم بین دوتا شون رد و بدل می شد. از این که سوالم رو سوژه خنده کرده بودن عصبی شده بودم. ابرو هام تو هم رفت و فرمون رو بیشتر توی دستم فشار دادم.

-چرا اخم میکنی اخه؟

پشت چشمی برای سپیده نازک کردم که ادامه داد؛

-خب خند دار بود دیگه، اخه من اصلا ازدواج نکردم بعد تو می پرسی چند وقته؟

این بار من بودم که تعجب کرده بودم .

اگه ازدواج نکرده بود پس سینا چیش می شد، نکنه دوست پسرشه!

-اقا سینا پس چه نصبتی باهات داره؟

-دادشمه قربان! اگه می خوای شناسنامه بیارم.

دوباره زدن زیر خنده.

خندم رو پشت یه لیخند پنهان کردم.
ماشین رو جلوی خونه سپیده نگه داشتم.
-خوش گذشت، شاید فردا هم رفتیم بیرون بهت خبر می دیم.
-اخه چرا این قدر تعارف می کنی، گفتم بیاین بریم خونه ما شام، ماندانا قبول می کنه اما تو نمیزاری!
-نه دیگه همه چیز خونه هست.
صدای ماندانا از پشت اومد؛
-دروغ میگه،هیچی بلد نیست درست کنه منو مجبور میکنه آشپزی کنم.
برگشتم به سمتش با حرص گفتم:
-زنگ میزنم رستوران گلم!
-خب حالا شد یه چیزی!
روبه سپیده کرد؛
-مشکل غذا مون حل شد، شب بخیر.
سپیده همون طوری حاج و واج به این تغییر موضع ماندانا نگاه می کرد.
با یه شب بخیر ماشین رو به حرکت در اوردم.
وارد خونه شدیم. زنگ زدم از بیرون غذا بیارن خودم هم رفتم حموم.
بدجور دلم اشوب بود، دل شوره داشتم. می ترسیدم که نکته به وقت آرنا توی شرکت خراب کاری کرده باشه.
سریع خودم رو شستم و حوله ام رو پوشیدم و از حموم خارج شدم.
گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره موبایل وکیل رو گرفتم.
میدونستم درست نیست شب زنگ بزنم اونم زمانی که توی جمع خانواده است،اما دل شوره که امون نمیداد.
-سلام خانم شمس!
-سلام آقای بروجردی، چه خبر از شرکت؟ همه چیز مرتبه؟
-بله خانم، خیال تون راحت. اقا آرنا کار شون رو بلدن همه چیز داره خوب پیش میره.
نفس راحتی کشیدم. به حرف بروجردی بیشتر از آرنا اعتماد داشتم.
ازش تشکر کردم و گوشی رو قطع کردم

قطع کردن گوشی همانا و به صدا در اومدن درهمانا!

حتما غذا رو آوردن.

به حوله توی تنم نگاه کردم، نمی تونستم این طوری برم دم در پس ماندانا رو صدا زدم صداش از توی اتاقش می اومد اما اروم بود.

وارد اتاقش شدم اما خبری ازش نبود. دوباره صداش زدم؛

-چیه یه بند صدا میزنی؟ حموم ام!

پوفی کشیدم؛

-هیچی، به کارت برس!

به سمت ایفون رفتم و گوشی رو برداشتم؛

-از رستون اومدم، غذا اوردم!

در رو زدم؛

-بیارین داخل.

کمی بعد صدای تقه هایی به در چوبی پذیرایی می خورد بلند شد.

پشت در وایستادم و در رو باز کردم. زنجیر در اجازه باز شدن بیشتر در رو نمی داد.

غذا رو ازش گرفتم و پول رو دادم. داشتم در رو می بستم که صدای ماندانا اومد؛

-چیکار داشتی صدام می کردی؟

با دیدن ماندانا با لباس زیر و در نیمه باز سالن اه از نهادم بلند شد.

به ضرب در رو بستم، اون قدر محکم که شک ندارم اگه دست طرف لای در بود قطع می شد.

نفسی کشیدم و به در تکیه زدم.

-چی شد مرسانا؟

کج کج نگاهش کردم؛

-هیچی، فقط یهو لخت پریدی بیرون!

خندید؛

-چیه خوست اومد؟ نفس گیرم؟

-مرض، نخند مگه نازت کردم؟ پیک رستوران پشت در بود.

روی گونه اش کوبید؛

-یعنی منو دید؟

-اون جایی که تو وایستادی از در دید داره، فکر کنم بنده خدا حسابی نفسش گرفت.

هردومون زدیم زیر خنده.

چند روزی می شد که شمال بودیم.

حسابی بهم خوش گذشته بود. سپیده مارو کلی جاها دیدنی برده بود. اما خیری از سینا نبود.

سپیده می گفت که توی تهران زندگی می کنن و الان برای سرکشی به ویلاهای اینجا اومدن.

سپیده رو کنار خونه شون پیاده کردم و حرکت کردم.

ماشین رو داخل حیات بردم و خاموش کردم.

-تو برو تو من در رو می بندم!

-باشه.

به سمت در رفتم.

یه مردکه کلاه کاسکت سرش بود و روی موترش نشسته بود و به داخل خونه خیره شده بود.

با دیدن من سریع روشن کرد و رفت.

متعجب به اطراف نگاه کردم. خبری از کسی نبود. شونه ای بالا انداختم و در رو بستم.

هوا رو به تاریکی می رفت.

به اجبار ماندانا سعی کردم با کتاب آشپزی یه غذای ساده درست کنم.

تمام موادش رو ریخته بودم و هر چند دقیقه یه بار مزش می کردم که ببینم خوب شده یانه.

به نظر خودم به عنوان اولین تجربه خوب بود.

ماندانا میز رو چید و غذا رو توی ظرف ریختم و روی میز گذاشتم.

غذا اون قدر هم بد نشده بود. بعد از خوردن غذا میزرو جمع کردیم و شستن ظرف ها رو برای ماندانا گذاشتم.

وارد پذیرایی شدم و جلوی تلویزیون نشستم و روشنش کردم.

ماندانا هم که کارش تموم شده بود اومد کنارم نشست؛

-یه فیلم ازسپیده گرفتم بزارم نگاه کنیم؟

-بزار، از بی کاری که بهتره!

سیدی رو آورد و توی دستگاہ گذاشت.

فیلم به دختر رنجیده بود که توی کل فیلم اشکش لب مشکش بود، ازضعف اون من لحجم می گرفت. بخاطر ماندانا مجبور شدم نگاه کنم.

حسابی توی فیلم غرق بودم که حس کردم صدای چیزی از بیرون اومد. سیخ سر جام وایستادم. صدای ماندانا اومد؛

-چی شده؟

-از بیرون صدا اومد.

-حتما جک و جونوریه، بزار فیلم مون رو ببینیم.

می خواستم برم به سر و گوشه اب بدم که بیخیال شدم و دوباره سر جام نشستم.

به صفحه تلوزیون خیره بودم که یهو خاموش شد.

همه جا تاریک بود.

-برق رفت!

-برو به چیزی بیار روشن کنیم.

-من چه میدونم اینجا شمع و فانوسش کجاست.

یاد گوشیم افتادم که با خودم آورده بودم. با دست روی مبل گشتم تا پیداش کردم. چراغش رو روشن کردم و دست ماندانا دادم؛

-برو توی اشپزخونه رو بگرد من همین جا می شینم.

باشه ای گفت و به سمت اشپزخونه رفت.

چند دقیقه می شد که رفته بود.

حس می کردم از بیرون صدا میاد، شاید حساس شده بودم.

سعی کردم توجه ای نکنم.

با جیغ ماندانا به زمین خوردن چیزی شکه از جام پریدم.

سعی کردم به سمت اشپزخونه برم اما جایی رو نمی دیدم و با چیدمان خونه هم اشنایی کاملی نداشتم.

-ماندانا سالمی؟ چی شد؟

صداش نمی اومد. ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه.

قدم دیگه ای برداشتم که برق وصل شد.

با دیدن مرد سیاه پوش کنار ماندانا، هین بلندی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

آب دهنم رو قورت دادم.
برق چاقویی که کنار گردن ماندانا بود منو به وحشت می انداخت.
محکم و جدی و بدون این که ترسی توی صدام حس بشه گفتم؛
-چی می خوای؟
-هرچی داری بریز رو!
-خب از اول می گفتمی برا گدایی اومدی میدادمت، دیگه لازم نبود خودت رو به زحمت بندازی!
-خفه، گدا هفت جد و ابادته دختری...
وسط حرفش پریدم؛
-نیازنیست ادامه بدی الان پول ها رو برات میارم.
به سمت پله های طبقه دوم می رفتم که دوباره در ورودی باز شد. به سمت در چرخیدم. یه نفر دیگه هم اومده بود.
منو با دست نشون داد و روبه دوستش گفت:
-این دختره داره کجا میره؟
-داره میره پولاً رو بیاره.
به سمت ام اومد؛
-من باهاش میرم.
رو به من کرد؛
-دِ یالا راه بیفت!
از پله ها بالا رفتم. دلم نمی اومد پولی رو که براش زحمت کشیدم و این قدر راحت تقدیم کسی کنم.
اما می دونستم بدن ضعیف و ظریفم توان درگیرشدن با این دوتا قول بیابونی رو نداره.
توی یکی از اتاق ها زنگ خطر بود با فشار دادنش توی اتاق نگهبانی به صدا در می اومد.
در اتاق رو باز کردم.
لمس دست مرد رو روی کمرم و بدنم حس می کردم.
خودم رو جلو تر کشیدم.
-عجب تیکه ای هستیا، همه چیزت اورجیناله!
انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم؛
-اگه یه بار دیگه دستت به من بخوره رنگ پولم نمی بینی.

انگشتم رو توی هوا گرفت و هولم داد که پخش زمین شدم.
دستم رو به زمین گرفتم که بلند شم.
لقد محکمی به زیر دستم زد که بازم به زمین افتادم.
لگد های محکم و پی در پیش به شکمم می خورد و فحش های رکیک می داد.
توی خودم جمع شده بودم اما نه داد میزدم ونه گریه می کردم. این بیشتر حرصیش کرده بود.
-مثل این که فکر کردی من نوکرت ام که بهم امر و نهی میکنی؟ نه دختر جون فعلا زندگی تو توی دست منه،
پس جفتک نپرون.
بدن درد ناکم رو از روی زمین کشید و به زور بلندم کرد.

آب دهنم رو قورت دادم.
برق چاقویی که کنار گردن ماندانا بود منو به وحشت می انداخت.
محکم و جدی و بدون این که ترسی توی صدام حس بشه گفتم؛
-چی می خوای؟
-هرچی داری بریز رو!
-خب از اول می گفتمی برا گدایی اومدی میدادمت، دیگه لازم نبود خودت رو به زحمت بندازی!
-خفه، گدا هفت جد و ابادته دختری...
وسط حرفش پریدم؛
-نیازنیست ادامه بدی الان پول ها رو برات میارم.
به سمت پله های طبقه دوم می رفتم که دوباره در ورودی باز شد. به سمت در چرخیدم. یه نفر دیگه هم اومده
بود.
منو با دست نشون داد و روبه دوستش گفت:
-این دختره داره کجا میره؟
-داره میره پولاً رو بیاره.
به سمت ام اومد؛
-من باهاش میرم.
رو به من کرد؛

-د یالا راه بیفت!

از پله ها بالا رفتم. دلم نمی اومد پولی رو که براش زحمت کشیدم و این قدر راحت تقدیم کسی کنم. اما می دونستم بدن ضعیف و ظریفم توان درگیرشدن با این دوتا قول بیابونی رو نداره. توی یکی از اتاق ها زنگ خطر بود با فشار دادنش توی اتاق نگهبانی به صدا در می اومد. در اتاق رو باز کردم.

لمس دست مرد رو روی کمرم و بدنم حس می کردم.

خودم رو جلو تر کشیدم.

-عجب تیکه ای هستیا، همه چیزت اورجیناله!

انگشت اشارم رو به سمتش گرفتم؛

-اگه یه بار دیگه دستت به من بخوره رنگ پولم نمی بینی.

انگشتم رو توی هوا گرفت و هولم داد که پخش زمین شدم.

دستم رو به زمین گرفتم که بلند شم.

لقد محکمی به زیر دستم زد که بازم به زمین افتادم.

لگد های محکم و پی در پیش به شکمم می خورد و فحش های رکیک می داد.

توی خودم جمع شده بودم اما نه داد میزدم و نه گریه می کردم. این بیشتر حرصیش کرده بود.

-مثل این که فکر کردی من نوکرت ام که بهم امر و نهی میکنی؟ نه دختر جون فعلا زندگی تو توی دست منه، پس جفتک نیرون.

بدن درد ناکم رو از روی زمین کشید و به زور بلندم کرد.

پاهام جون تحمل وزنم رو نداشت.

انگار وزنم دوتن شده بود و پاهام اندازه یه تار مو.

صندوق رو بزار کرد و یه قدم به عقب رفتم.

چشم های مرد از دیدن پول ها برق زده بود.

فقط چند ملیون بود بقیه توی کارت هام بود.

روی زمین سر خوردم. چشم هام تار می دید.

داشت پول ها رو جمع می کرد و توی کوله اش می ریخت.

صدای قدم‌هایی می‌اومد که به اتاق نزدیک می‌شد.
پلک‌هام ناخواسته روی هم افتاد.
اماصداها برام مفهوم بود.
صدای جیغ ماندانا اومد و بعدش صدای تو دهنی خوردن.
-پول‌ها رو بهت داد.
-اره ریختم توی کوله!
-این دختر چرا این طوری شده؟
-زیونش خیلی دراز بود. گوش مالیش دادم.
-نمیره!
-نمی‌میره!
صداشون اروم‌تر می‌شد انگار داشتن دور می‌شدن.
-اون یکی که بی‌هوشه، این یکی هم بد نیستا، ترتیبش رو بدیم دوتایی؟
-من که خیلی وقته بی‌قرارم، باید خالی شم. فقط زودتر تا کسی نرسیده.
سعی کردم تکون بخور تا به داد ماندانای بیچاره برسم. اما انگار به زمین چسبیده بودم.
چشم‌هام رو با تمام توانم باز کردم.
دکمه قرمز رنگ دزدگیر که فقط چند متر ازم فاصله داشت بهم دهن کجی می‌کرد.
اسم خدا رو زیر لب زمزمه کردم و سعی کردم خودم رو به سمتش بکشم .
نوک انگشتم فقط توی چند سانتیمتریش بود. فقط به حرکت، فقط به حرکت...
با فشار دادن دکمه که زیر میز بود انگار انرژی به اتمام رسیده بود. چشم‌هام روی هم افتاد و این بار نه صدایی بود و نه نجوایی فقط سیاهی بود و سیاهی....

چشم‌هام رو اروم از هم باز کردم.

تو اتاق ام بودم، روی تختم!

نوری که از پنجره متساعد می‌شد خبر از رسیدن روز می‌داد.

اتفاقات شب گذشته یکی یکی به یادم می‌اومد.

یعنی خواب دیدم؟

از جام بلند شدم که درد بدی توی کمرم پیچید و این اصلا نشانه خوبی نبود.

یعنی اتفاقات دیشب خواب نبود!

به هر سختی بود از تخت پایین اومدم. کمرم شکمم خیلی درد می کرد.

دستم رو به کمرم گرفتم و به سمت اتاق ماندانا رفتم.

راهرو ساکت بود، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و من فقط یه خواب بد دیدم. دستم روی دستگیر در گذاشتم که با صدایی که از پشت سرم اومد بی حرکت و ایستادم؛

-خوابیده، حالش خوبه!

به سمت صدا برگشتم، سینا بود. دستی که کمرم گرفته بودم رو ول کرد، تا ضعیف بودم رو نبینه؛

-تو اینجا چیکار می کنی؟

-این ویلا برای منه، ثانیاً تنها نیستم سپیده هم هست. دیشب که بی هوش بودی نتونستیم تنهات بزاریم، دوستت هم حال خوشی نداشت.

حوصله جر و بحث نداشتم. سرم رو به طرفین تکون دادم؛

-اوکی!

-حالت خوبه الان؟

-حالم از اولش بد نبود.

-باشه تو راست می گی، من ضعف کردم می خوام صبحونه بخورم توهم می خوری؟

-صورتتم رو بشورم میام.

سر تکون داد و از پله ها پایین رفت. به سمت سرویس رفتم و دست و صورتتم رو شستم.

به اینه بخارگرفته سرویس دست کشیدم و پاکش کردم.

به صورت خودم توی اینه نگاه کردم. نزدیک چشمم سیاه شده بود. لعنتی به باعث و بانیش فرستادم و از سرویس خارج شدم. فقط دعا کنه که دستم بهش نرسه، از مادر زاده نشده کسی به من بد کنه و جوابش رو نگیره. کرم پود رو به لایه کلف روی صورتتم کشیدم که کبودی پنهان بشه.

وارد اسپزخونه شدم. خبری از میز صبحونه نبود فقط سینا پشت میز نشسته بود. ابرویی بالا انداختم؛

-پس صبحونه چی شد؟

به سمت ام چرخید؛

-من که نمی تونم آماده کنم، منتظر بودم تو بیای درست کنی!

متعجب بهش نگاه کردم. چه انتظاری از من داره. من به زور برای خودم چای میریزم.

رو به روش نشستم؛

-اما من توی خونه خودم هم این کار ها رو نمی کنم!

_حتما مادر بیچارت باید همه کار ها رو بکنه!

مادر! هه مادر کسیه که هر لحظه به هر نحوی حضورش حس بشه نه اونوی که من دارم و سال خیری ازش نیست.

نتونستم صدای پوزخندم رو پنهان کنم؛

-مادر نه، خدمتکارا انجام میدن!

تعجب رو می شد توی صورتش دید. صداش رو صاف کرد؛

-چطور خانوادت اجازه دادن دوتا دختر جوون تنها سفر کنن.

خانواده ای هم نداشتیم که ارزش حرف بزئم. دختر هم نبودم! حتی سپیده هم نمی دونست.

از پشت میز بلند شدم و چای ساز رو روشن کردم. دوست نداشتیم درباره نداشته هام حرف بزئم. حس می کردم گفتن از نداشته هام، از ارزش داشته هام کم می کرد.

-تا چند دقیقه دیگه چایی آماده میشه!

-شغل بابات چیه؟

ابروم بالا پرید؛

-باز پرسى اقا سینا؟

-فقط می خوام بدونم چه ادم هایی توی خونه من ساکنن!

-اها! شما اول برو از همسایه های دیگه بپرس بیا. فقط اومدی تضمین نمیدم که باشم!

-جواب سوال من یه کلمه بود، لازم نبود خودت رو برای گفتن این چیزا خسته کنی!

-نگران نباش، خسته نشدم.

چای آماده شده بود. برای خودم ریختم و چند تا شیرینی از توی یخچال برداشتم و کنار پیش دستی گذاشتم.

داشتیم از اشپزخونه بیرون میرفتم که صداش اومد؛

-پس من چی!

-من خدمتکارا شما نیستم جناب.

منظر واکنشی از طرفش نشدم و از اشپزخانه خارج شدم.
باید از این خونه برم اما قبلش باید ببینم با دزدا چیکار کردن .
چاییم رو باشیرینی خوردم و روی تخت دراز کشیدم.
ساعت تازه شده بود. ماندانا هنوز خواب بود.
ولی فکر کنم آرنا تا الان دیگه رفته باشه شرکت.
شماره خونه رو گرفتم، گل بانو جواب داد:
-بله؟
-مرسانا ام! چه خیر؟ آرنا خونه نیست؟
-سلام خانم جان، خوبین سلامتین؟ اقا آرنا رفتن شرکت!
-خب خوبه، یه امار بده ببینم چه خبره!
کمی مکس کرد، انگار مردد بود؛
-بگو دیگه منتظر چی هستی؟
-چی بگم والا، الان چند شبه اقاهرشب یه دختر جدید رو برمیدارن با خودشون میارن خونه و صبح با خودشون میبرن!
از شدت عصبانیت دندان هام رو روی هم فشار دادم و دستم رو مشت کردم. این نتیجه اعتماد من نبود؛
-گل بانو نگو من اصلا زنگ زدم یا بهم چیزی گفتمی. خودم درستش می کنم.
-چشم خانم، کی بر میگردین؟
-چند روز دیگه.

یکم دیگه از خبرهای اونجا گفت و قطع کرد.
واقعا عصبی شده بود، خونه منو کرده بود مکان واسه عیش و نوشش!
همین رو کم داشتم فقط! هرچند برای اهالی اونجایی که من زندگی می کنم این چیزا عادیه!
یه لحظه فکر کرده بودم که آرنا با اون آرنای چند سال پیش فرق کرده اما اشتباه کرده بودم. اما می دونستم
چیکار کنم که ضد حال بخوره.
شماره برق کاری که دوربین های باغ رو وصل کرده بود گرفتم.
-سلام خانم شمس!

سلام، برا تون یه کاری داشتم.

-در خدمت ام، امر بفرمایید!

-چندتا دوربین خوب برای خونه می خوام، خودم نیستم ولی هماهنگ می کنم برو نصب کن!

-چشم ولی کجا نصب کنم، باید یکی باشه بهم بگه.

-یه جوری نصب کن که همه جای داخل خونه رو پوشش بده حتی داخل اتاق ها، تعدادش هم مهم نیست. روی مانیتور خونه هم نزن. روی لب تاب من باشه.

-چشم، امر دیگه ای نیست؟

-نه.

گوشی رو قطع کردم. یه کاری می کنم که دختره همراه امشبت رو ازهمون دم دربرگردونی.

به گل بانو زنگ زدم و گفتم برق کار میاد.

صدای حرف زدن ماندانا از بیرون می اومد. از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم.

ماندانا و سپیده پشت در مشغول حرف زدن بودن؛

-عه تو بیداری؟

-اره خیلی وقته!

به ماندانا نگاه کردم؛

-خوبی؟ اتفاقی که برات نیفتاد؟

-نه، خوبم! نگهبان و اقا سینا زود رسیدن! تو چی جایت درد نمیکنه؟ دیشب از شدت کتک بی هوش شده بودی.

-بادمجون بم افت نداره نترس.

باهم به سمت اشپزخونه رفتیم. سینا نبود. فقط لیوان چایی که خورده بود روی میز بود.

سپیده برامون صبحونه آماده کرد و ما بدون تعارف فقط نشستیم و خوردیم.

-راستی سپیده، دزدا رو پلیس برد؟

-اره بردن پاسگاه، گفتن برای تکمیل پرونده برین.

-اها پس یه ساعت دیگه میرم ببینم چه خبره!

- بمون با سینا برو اونم باید بره پاسگاه!
- اون برای چی؟
- اوف! چی بگم، با دزدا درگیر شده کتک شون زده. اونا هم ازش شکایت کردن!
- خب یعنی چی، دزد میاد توی خونه ی ادم باید از مال خودش دفاع کنه دیگه!
- عزیزم به دزد بگی بالا چشمت ابرو میره شاکیت میکنه، جالب اینجاست قانون هم میگه زندگی تو هم تاراج کنن نباید درگیر بشی.
- چقد مسخره است!

منظر موندم که سینا بیاد و بریم پاسگاه. با اومدن سینا از جام بلند شدم.
- لطفا زود تر آماده شو من عجله دارم.
مانتوم و شالم رو از چوب لباسی کنار در برداشتم و پوشیدم؛
- من آماده ام بریم!
یکم متعجب نگام کرد و سری تکون داد و از در بیرون رفت. حتما انتظار داشت چند ساعت مشغول آرایش بشم!
دزگیر ماشین رو زدم و به سمتش رفتم؛
- سوار شو!
با دست به ماشین اشاره کرد؛
- انتظار داری با این بریم؟
- مگه چشمه؟
- یعنی فکرش رو بکن من سوار یه ماشین قرمز جلف بشم!
ایروپی بالا انداختم، ازاین که ماشینم رو جلف خطاب کرده بود بعد جور شاکی بودم اونم ماشین چند میلیادیم رو!
سری به تاسف برآش تکون دادم؛
- من با ماشین خودم میرم، تو با هرچی دوست داری برو که جلف نباشه.
سوار شدم و استارت کردم .
جلوی در وایستادم و ریموت رو زدم.
در سمت شاگرد باز شد و سینا سوار شد. متعجب به نیم رخش نگاه کردم اما اون نگاهش به جلو بود.
پوزخندی زدم؛ انگار که من باید نازش رو بکشم که سوار بشه! همه از خدایشونه کنار دست من توهمچین ماشینی بشینن.

جلوی پاستگاه پارک کردم و پیاده شدم.
گوشی هامون رو به سرباز جلوی در تحویل دادیم.

بعد از چند دقیقه منتظر موندن پشت در اتاق اجازه ورود داد.

-شما خانمه؟

-مرسانا شمس!

-کارت ملی تون رو لطف کنین.

کارت ملی رو بهش دادم.

نگاهی به کارت ملی انداخت و از بالای عینک به من نگاه کرد؛

-اینجا که نوشته امینی!

اوف چقدر گیجم، عادت کردم به فامیلی شمش.

انگشتم رو روی شقیقه ام کشیدم؛

-متاسفم! به فامیلی شوهرم عادت کردم همه با فامیلی شمش منو میشناسن!

سینا که داشت چایی می خورد به سرفه افتاد. بهش نگاه کردم. چشم هاش درشت شده بود نمی دونم از شدت سرفه بود یا تعجب! با یه ببخشید گلوش رو صاف کرد.

سرهنگ نگاه از سینا گرفت و رو به من کرد؛

-ایشون شوهر شما؟

-نه جناب، شوهر من در قید حیات نیستن. ایشون صاحب خونه ای هستن که ما توش ساکن بودیم.

به سمت سینا چرخیدم. انگار که نگاهش میخ شده بود به دیوار پشت سرم. می تونستم تعجبش رو حس کنم، حق داشت. کی باور می کرد من شوهر داشته باشم!

-خانم اگه شکایتی دارین بنویسین.

برگه شکایت نامه رو ازش گرفتم و ماجرا رو نوشتم.

سرهنگ با سینا مشغول حرف زدن شد.

برگه رو روی میزش گذاشتم؛

-تموم شد!

سر تکون داد و سرباز رو صدا زد و گفت که دزدا رو بپاره.

اروم از کنار خیابون می روندم که متوجه شخصشنایی شدم.
سینا بود، سرعتم رو کم تر کردم و براش بوق زدم. اما انگار توی این دنیا نبود.
چند بار دیگه پشت هم بوق زدم تا سرش رو به سمت من چرخوند.
شیشه رو پایین دادم؛
-کجا غیبت زد یهو؟ دو ساعت معتل تو شدم.
-برو میخوام قدم بزوم!
شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم: این قدر قدم بزن تا جونت در بیاد.
پام روی گازفشار دادم و با سرعت حرکت کردم.

-ماندانا چمدون ها رو ببند تا قبل شب باید بریم؟
-برای چی؟ کجا بریم؟
-از اولشم باید میرفتیم هتل، حداقل امنیت داره!
-سپیده اینا ناراحت میشنا!
-امنیت من مهم تره یا ناراحتی اونا، میدونی دیشب چقدر تحقیر شدم؟
-اوف، باشه جمع می کنم!
ماندانا چمدون ها رو جمع کرد وتوی ماشین گذاشت. در ورودی رو قفل کردم و از حیاط خارج شدم.
ماندانا تلفنی از سپیده خداحافظی کرد مثل این که خیلی ناراحت شده بود.

کنار نگهبانی نگه داشتم. کلید و اجاره این چند روز رو دادم و از شهرک خارج شدیم.
-کجا میری الان؟
-یکی از هتل های همین نزدیکی، فردا صبح وقت دادگاه داریم.

کنار یه هتل مجلل نگه داشتم، گمونم پنج ستاره بود.
سویچ ماشین رو به خدمتکار دم در دادم و وارد شدم.
یه اتاق دونفره گرفتم.
چمدون ها رو برامون تا دم در آوردن.

در اتاق رو باز کردم وارد شدیم، شبیه یه سوئت بود تا اتاق. فقط اشپز خونه نداشت که برا من جای شکر داشت. اگه اشپز خونه داشت ماندا مجبورم می کرد غذا درست کنم.

-ماندانا اون قدر آرایش نکن، راه نمیدنت ها!

-کجاش اون قدره، فقط یکمه ببین!

-اون رژ قرمزت یکمه؟ اخه شال قرمز؟ مقنعه بزار!

-خب یکم زدم دیگه قرمزه من چیکار کنم، رنگ شالم که مهم نیست مهم پوشیده بودنه که محجبه درستش می کنم.

-وای ماندانا دیوونه ام کردی، یا درست کن سر وضعت رو یانمی برمت اصلا.

-خب حالا چرا شاکی میشی، درست می کنم.

تقریبا دقیقه منتظر موندم تا ماندانا آماده بشه .

کلید اتاق رو تحویل دادم و به سمت پارکینگ رفتم. ماشین رو روشن کردم و جلوی هتل منتظر موندم که ماندانا بیاد.

با سوار شدن ماندانا با تمام سرعت به سمت دادگاه راندم.

-دیرکردین خانما!

-متاسفم، مشکلی پیش اومده بود دیر شد.

ویشکون ریزی از ماندانا گرفتم و با چشم براش خط و نشون کشیدم که بعدا به حسابش میرسم.

روی صندلی های جلو نشستیم. سینا تنها اومده بود. نیم نگاهی به ما انداخت و بدون هیچ واکنشی مثل سلام سرش رو به سمت قاضی کج کرد.

هه، حتما به جناب بر خورده خونه شون رو خالی کردیم.

بعد از نیم ساعت حرف زدن. قاضی گفت که باید پزشکی قانونی برم که دیه مشخص بشه. اما من نه حال شو داشتم نه وقتش رو و نه نیازی به پولش داشتم. برای همین گفتم از دیه می گذرم اما حکم زندان شون رو کوتاه نمیام.

برای سینا هم همین حکم رو دادن اما دزده انگار از پول بدش نمی اومد گفت از دیه نمی گذره.

با به میز خوردن چکش قاضی که اتمام جلسه رو اعلام می کرد از جا مون بلند شدیم و از اتاق خارج شدیم.

ماندانا به سمت سینا که داشت دور می شد دوئید؛

-اقا سینا، اقا سینا!

به سمتش برگشت؛

-شرمنده دیشب بدون خداحافظی رفتیم. یهویی شد!

-اشکال نداره. مهم نیست!

نگاه معنی داری به من انداخت و ادامه داد؛

-من باید برم کار دارم. خدافظ

منتظر جوابی از ماندانا نمود و رفت.

-وا این چرا همچین کرد؟

-ولش کن مردن دیگه، تعادل ندارن که!

-نه بابا این طوری هم نیستن، ولی این به چیزیش بود. نکنه عاشقم شده از این که بی خدافظی رفتم ناراحته؟

-ماندانا به کاری نکن وسط این جمعیت بزنم زیر خنده ها!

-ما که بخیل نیستیم. خب بخند!

خدایی من دارم کی رو از خنده بلند می ترسونم، اون که مثل من نیست بدش بیاد و قانون داشته باشه. راحت
راحت.

بعد از دادگاه به سمت تلکابین راندم.

صدای اهنگ بلند بود جوری که صدا به صدا نمیرسید.

ماندانا تکونم داد. به معنی چیه دستم روتکون دادم. متوجه نشدم چی میگه. صدای اهنگ رو کم کردم؛

-چیه؟

-گوشیت داره خودش رو می کشه!

-بده ببینم کیه.

گوشی رو بهم داد. با دیدن اسم آرنا ماشین رو کنار زدم و ایستادم؛

-بله؟

-کی میای؟

همون طور که مقنعه ام رو توی آینه درست می کردم گفتم:

-چطور؟

-هیچی می خوام بدونم تا کی کارای این شرکت کوفتی گردن منه!

-چند روز دیگه میام. خبر جدیدی نیست؟

-خبره که دست شماست، یکی رو فرستادی دوربین نصب کنه توی خونه که چی بشه؟ فکر میکنی من میخوام چیزی رو کیش برم؟

-وای نه، اصلا این طور نیست. به این یارو خیلی قبل از اومدنت گفته بودم بیاد دوربین ها رو نصب کنه، اخه خدمتکارا یکم دست کجی دارن. اما کار داشت تازه دیروزبهم گفت که میتونه بیاد.

-تو گفتی و منم باور کردم. پس چرا دوربین ها روی مانیتور خونه نیست؟ چرا گفتی روی لبتابت منتقل کنه؟

-خب من نصف عمرم رو شرکت ام باید کنترل داشته باشم پانه؟

-باشه، تو راست میگی. خدافظ

منتظر نموند چیزی بگم و قطع کرد. مطمئنم خیلی ضد حال خورد که این طوری جوابش رو دادم و بقیه شب هاش رو هم نمی تونه دونفره بگذرونه.

-کجایی دوساعته تلفن رو قطع کردی و بهش خیره شدی؟ نکنه دل تو رو برده؟

پوزخندی زد؛

-اگه بدونی چیکار کردم قشش قشش می خندی.

ماشین رو روشن کردم و ماجرا رو برای ماندانا تعریف کردم.

همون که انتظار داشتم زد زیر خنده؛

-گناه داشت طفلک، دو شب نذاشتی کیف کنه!

-خونه من جای کیف کردن اون نیست.

-خونه بابای اونم هست.

-نه دیگه نیست، الان فقط خونه منه!

-خب حالا...

پیاده بریم بالای کوه یا با تلکابین بریم و بیایم؟

-پیاده بریم بالا بعد از بالا با تلکابین بیایم.

به معنی باشه سر تکون دادم و از مسیری که همه داشتن بالا میرفتن به سمت بالا رفتیم.

هوای خوبی بود، اونم توی این طبیعت ناب.
هر از چندگاهی کسای بی همون تیکه مینداختن اما بی توجه بهشون به راه خودمون ادامه می دادیم.
با دیدن شخص اشنایی که داشت پایین می اومد چشم هام برق زد؛
-استاد، استاد...
به سمت ام چرخید. خودم رو بهش رسوندم؛
-تو اینجا چیکار می کنی مرسانا؟
-مثل شما اومدم مسافرت.
-تو و مسافرت؟ کجا بودی این همه وقت خبری ازت نبود.
-پی زندگی.
-شرکت رو هنوز داری یا فروختی؟
-عمرافروشم، هنوز دارمش قوی تر از قبل!
-افرین، تنها اومدی؟
-نه. بادوستم اومدم.
-تو مگه دوستی هم داری؟
-اره استاد پیش رفت کردم.
-خوبه. ولی من چند بار باید بگم منو استاد صدا نکن؟ پرهامم، پرهام!
-باشه، بیا دوستم رو بهت معرفی کنم.
پرهام یکی از استاد های دانشگاهم بود. براش عجیب بود که من چرا مثل دخترای دیگه باهاش گرم نمی گیرم یا اصلا توی کلاس با هیچ کدوم بچه ها صحبت نمیشم. این قدر پا پی شد که یخم باز شد و برای اولین بار باکسی صحبت کردم.
پرهام یه پسر _ساله بود. اون قدر اقا بود که می شد بهش برادر هم گفت.
بعد از تموم شدن درسم هیچ خبری ازش نداشتم اون قدر درگیر کارهای شرکت بودم که وقت برای رسیدن به خودمم نداشتم چه برسه اشنا هام.
به سمت ماندانا رفتم. ماندانا مات و مبهوت به پرهام نگاه می کرد. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم؛
-ماندانا این استادمه پرهام. پرهام اینم دوستم ماندانا.
پرهام دستش رو به سمت ماندانا دراز کرد. ماندانا هم با کمی مکث دستش رو فشار داد؛
-خوشبختم!
-استاد تنها اومدی؟

-پرهام نه استاد. نه اینا رو نمی پشت سرم؟
تازه متوجه دوتا پسری شدم که پشت پرهام بودن.
این قدر ازدیدنش شوکه و خوشحال شده بودم ک متوجه نشدم.
قیافه جدی قبل رو گرفتم و بهشون سلام کردم. از تغییر برخوردارم متعجب بودند.

توجه ای نکردم دوباره به سمت پرهام برگشتم.

-موافقی ناهار رو مهمون من باشی؟

اشاره ای به دوستاش کرد؛

-اینما هم میانا!

به ناچار گفتم؛

-اشکال نداره.

-پس دوباره باهم بریم بالا.

سر تکون دادم و دوباره شروع به حرکت کردیم. اصلا اسم دوستاش رو هم نپرسیدم. چون برام مهم نبود.
به ایستگاه تلکابین بالای کوه رسیدیم و سوار شدیم. ماندانا ترس از ارتفاع داشت. چشم هاش رو بسته بود و سفت میله چسبیده بود.
نگاه خندون پرهام روش بود. سقلمه ای بهش زدم و با چشم و ابرو بهش فهموندم که به دوست من نظر نداشته باشه که در جواب فقط خندید. هر چند پرهام همچین ادمی نبود. بین اون همه دختر توی کلاس هاش تا حالا نشده بود که به کسی بد نگاه کنه.
بارسید تلکابین به دامنه و ایستادنش ماندانا رو تکون دادم تا چشم هاش رو بازکنه.

کمی توی بازارچه های اطراف کوه گشتیم و برای نهار وارد رستوران شدیم.

-چی می خورین؟

-ماهی. همه می خورن!

_باشه.

سفارش غذا رو دادم. تا اومدنش منتظر موندیم.

ماندانا رو به اون دوتا پسر کرد؛

-اسم تون چیه؟

-آرسام، سامیار.

به پرهام که جواب ماندانا رو داده بود نگاه کردم. صدای آرسام اومد؛

-ما حرف زدن بلدیم.

-منم نگفتم که بلد نیستین.

گارسون که غذا رو روی میز گذاشت به حرف زدن شون خاتمه دادن.

بعد از تموم شدن غذا از رستوران خارج شدیم. پدرام آدرس خونه و شرکت رو ازم گرفت تا بازم بهم سر بزنه. از هم خداحافظی کردیم و هر کدوم به یه سمتی رفتیم.

سر میز غذا متوجه نگاه های معنی داره، ماندانا و پرهام شده بودم. اما چیزی به روی خودم نیاوردم. شاید اصلا اون چیزی که من فکر می کنم نباشه

ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدیم.

صدای گوشی ماندانا بلند شد و جواب داد. من هم زیاد کنجکاوی نکردم و سویچ روبه خدمتکار دادم و وارد هتل شدم.

کلید اتاق رو گرفتم وارد استانسور شدم. ماندانا هم اومد؛

-سپیده زنگ زده بود.

-چی می گفت؟

-گفت کجا رفتین، منم گفتم تلکابین. ناراحت شد که نبریدمش.

-میگفتی یهوپی شده بود. فردا بیاد باهامون.

-پس می گم فردا بیاد.

وارد اتاق شدیم. ماندانا به سمت حموم رفت؛

-راستی ماندانا ما فقط فردا هستیما، پس فردا صبح راه می افتمیم به سمت تهران.

-چرا این قدر زود؟

-بیشتر از یک هفته شده. بسته، بالاسر شرکت نیستیم فکرم آشفته است.

-باشه ولی تو اخرش با این شرکت خودت رو می کنی.

چون روز اخر بود تصمیم گرفتیم برای خرید بریم چندتا بازار و فروشگاه .

چند تا ساک لباس و چیزهای سنتی گرفتیم. هوا دیگه رو به تاریکی می رفت.

اول به سمت ویلا سپیده اینا رفتیم و رسوندمش.

-سپیده جون ما فردا داریم برمیگردیم. بدی خوبی دیدی ببخش.
-جز خوبی چیزی ندیدم. بازم بمونین هنوز خیلی جاها نبردم تون.
-بقیه جاها بمونه برای سری بعد.

رو به ماندانا کرد؛

-ادرس خونه تو بده که برگشتم تهران پیام پیشت باهم بریم پیش مرسانا.
ماندانا بهم خیره شد نمی دونست چی بگه.

-کاغذ خودکار داری؟ من میگم بنویس.

ادرس خونه رو بهش دادم و بعد از خدافظی به سمت هتل راه افتادم.

چمدون ها رو توی ماشین گذاشتم. ساک های خرید رو هم همین طور. ماشین کاملا پرشده بود. هرکی می دید فکر می کرد ما داریم بارکشی می کنیم.

نزدیک های ظهر بود که رسیدیم. واقعا هوای اونجا با اینجا قابل مقایسه نبود. اگه شرکت و کار نبود از این شهر می رفتم.

ریموت رو زدم و در حیاط باز شد.

باغبون در حال اب دادن به گل ها بود. گل بانو هم که متوجه وارد شدن ماشین توی حیاط شده بود از ساختمان بیرون اومد. ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم.

-روشن کردین خانم. چرا خبر ندادین، بی خبر اومدین.

با خودم گفتم چه فرقی میکنه، مگه کسی رو دارم بیاد پیشوازم؟ همین خدمتکاران که همیشه هستن.

براش سرتکون دادم؛

-بگو دونفر بیاد این وسائل رو خالی کنه.

-چشم خانم.

از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم. خدمتکارا به احترامم دولا شدن.

چقدر عادت کرده بودم به این محیط سرد و خشک. جایی که همه فاصله اش شون روباهام حفظ میکنن.

ولی چند روز سفر همه باهام عادی رفتار می کردن. انگار نه انگار که من مدیر شرکت مرسانام. انگار نه انگار که می تونم یه شهر رو بخرم و نفروشم.

چقدر خوب بود عادی بودن، اون طوری حداقل کسی دورویی نمی کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم.

لباس هام رو با لباس اداری عوض کردم و از پله ها پایین اومدم. باید می رفتم شرکت. خستگی سفر برام معنی نداشت. زندگیم باید زود تر روی روال عادی می افتاد.

امروز راننده هم نداشتم مجبور بودم با ماشین خودم برم. از حیاط خارج شدم و پیش به سوی شرکت.

جلوی ورودی شرکت پام رو روی ترمز فشار دادم که صدای تکافش بلند شد.

مستقیم به سمت دفترم رفتم.

منشی آینه رو جلوی خودش گرفته بود مشغول پر رنگ کرد رژ لبش بود.

شال قرمز روی سرش تو چشم بود. فقط چند روز نبودم بین چطور دم در آوردن. روی میزش کوبیدم که از ترس از جاش پرید. رژ و آینه اش روی زمین افتاد. باترس به لکنت افتاد؛

-س..لا..م..خا..نم!

-این چه وضعشه؟ اینجا نه آرایشگاست نه سالن مد. خیلی دلت می خواد اخراج بشی؟ ها؟

-نه ترو خدا خانم. دیگه تکرار نمیشه ببخشید خواهش میکنم.

-فقط یه بار دیگه با همچین سر و وضعی بینمت یک لحظه هم توی اخراجت تعلل نمی کنم.

راهم رو به سمت در اتاق کج کردم و دستگیره رو کشیدم.

فضای اتاق پر دود بود. آرنای پاش رو روی میز گذاشته بود و با چشم های بسته سیگار می کشید؛

-نیکو صدبار گفتم در بزن. حالا بیا بغلم بینم که.

داد زدم؛

-این چه وضعیه.

یهو از جا پرید.

-سلام تو کی اومدی؟

-این طوری کار های شرکت رو پیش می بردی؟ اون پنجره لعنتی رو باز کن دود خفه ام کرد.

به سمت پنجره رفت و بازش کرد.

کم کم دود توی اتاق کم تر شد. دستمال رو از جلوی دهنم برداشتم.

-خب منتظرم برام توجیح کنی!

به صندلی ها اشاره کرد؛

-بشین حرف میزنیم.

نگاه از صندلی گرفتم و بهش که پشت میز نشسته بود خیره شدم؛

-جای من اونجاست.

کلافه چنگی به موهایش زد و بلند شد. پشت میز نشستم؛

-خب بگو.

-تمام کارهای امروز رو انجام دادم. ده دقیقه داشتم استراحت می کردم گفتم یه سیگار بکشم. اتفاقی نیفتاده که.

نگاه عمیقی بهم انداخت و از در خارج شد.

منه خسته از سفر چطور باید این همه فشار رو تحمل کنم و سر درد بگیرم؟

به بقیه کارها هم رسیدم. قبل خروج از شرکت به انبارها هم سر زدم و چک شون کردم. همه چیز خوب بود.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راندم.

ساعت نزدیک بود و من هنوز ناهار هم نخورده بودم.

در رو زدم و وارد حیاط شدم. ماشین رو پارک کردم و از پله ها بالا رفتم.

دلم میخواست بخوابم، بد جور خسته شده بودم.

در رو باز کردم و وارد شدم.

از پله های طبقه دوم بالا رفتم. آرنای توی سالن طبقه دوم. نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد. به سمتش رفتم و کنارش نشستم؛

-چرا این یارو سیمایی رو استخدام کردی؟

انگار تازه متوجه من شده بود؛

-چی؟

-پوف، میگم چرا آرمین سیمایی رو استخدام کردی؟

-مگه میشناسیش؟

-یعنی تو نمی دونستی من چند روز قبل رفتنم اخراجش کردم؟

-نه از کجا باید می دونستم؟ من ارزش تست گرفتم دیدم وارده استخدامش کردم. مگه خطایی ارزش سر زده؟

-نه. بیخیال!

از کنارش بلند شدم؛

-نهار خوردی؟

از این سوال غیر منتظره اش تعجب کردم؛

-نه اشتهای ندارم.

-یه چیز بخور، شرکت اون قدرم مهم نیست که داری خودت رو ازپا در میاری.

توی دلم گفتم: نکنه تو هم می خوای مخم رو بزنی تا ارث باباجونت جز به خودت نرسه.

اما در جواب نیمچه لبخندی زدم؛

-من بیشتر از همه چیز به فکر خودمم، من که وارث ندارم پس باید حالا حالا ها سالم باشم.

بهش پشت خودم رو به اتاق ام رسوندم.

*آرنا

نفهمیدم چی شد که پرسیدم غذا خورده یانه؟ خودم هم نمی دونستم چرا پرسیدم. مگه مهم بود؟

صبح ازم تشکر کرد. منم لازم دیدم یکم صمیمی تر بخورد کنم. اه اصلا چرا دارم دلیل میارم دیوونه شما.

دیگه حوصله تلوزیون نگاه کردن هم نداشتم خاموشش کردم وشماره مشتری رو گرفتم؛

-سلام اقا آرنا!

-سلام، از جنس ها راضی بودی؟

-اره دمت گرم، اصل اصل بودن، بازم میخوام می تونی برام ردیف کنی؟

-نمی دونم باید بینم چی میشه. چقدر می خوای؟

-کیلو.

-کیلو شیشه؟ چه خبره؟ خیلی زیاده نمی شه، سخته!

-داری پول خوب می گیری بابتش، یکاریش بکن.

-بهت خبر میدم.

*مرسانا

چند روز از اومدنم می گذشت. همه چیز روی روال افتاده بود.

آرمین و ماندانا کار های حساب داری رو انجام می دادن. همون طور که به آرمین تذکر داده بودم دیگه دور بر من نمی چرخید. اما هر وقت برای کاری می اومداتاق ام نگاه سنگینش رو حس می کردم.

آرنا هم خواسته بود که توی کار های شرکت کمک ام کنه منم گذاشته بودمش مدیریت نظارت. نمی دونستم کی می خواد بره، ازش سوال هم نپرسیده بودم.

مشغول بودم که صدای گوشیم بلند شد. بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم؛

-بله؟

-سلام خانم شمس!

صدا آشنا بود، آره آشنا بود. پرهام!

-سلام استاد، چه عجب یاد ما کردی؟

-شما که اصلا یاد کردن نمی دونی چیه. حالا کجایی؟

-شرکت ام.

-اوکی، می بینمت.

و صدای بوق...

وا این چرا همچین کرد؟ گوشی رو روی میز گذاشتم.

چند دقیقه بعد تقه ای به در خورد؛

-بیا تو!

منشی وارد شد.

-ببخشید خانم، یه اقای به اسم تاجیک باهاتون کار دارن. هر چقدر گفتم شما سرتون شلوغه بازم....

پرهام اینجا؟ وسط حرفش پریدم.

-بگو بیاد تو!

منشی رفت بیرون و پرهام اومد داخل.

از جام بلند شدم؛

-خوش اومدی، چه یهو ویی سرو صدا!

-می خواستی شیپور بزnm؟

خندیدم؛

-نه دیگه تا این حد!

به دفتر اشاره کرد؛

-چه دم و دستگاهی بهم زد!

-استاد خوبی داشتم بهم مدیریت رو خوب یاد داد.

-افرین به استادت.

زنگ زدم تا دوتا قهوه بیارن. مشغول حرف زدن شدیم.

تفه ای به در خورد، با خیال این که ابدارچه گفتم بیا تو، اما با دیدن آرنا تعجب کردم. معمولا خیلی کم اتاق من می اومد. همون طور که نگاهش به پرهام بود رو به گفت؛

-مزاحم که نیستم؟

-نه، چه مزاحمی کار داشتی؟

به سمت اومد و چند تا برگه روی میز گذاشت؛

-ما جنس اصل سفارش دادیم و پول اصل رو دادیم اما توی بارها یکی در میون جنس بنجول زدن.

-پوف، اسم کمپانی ها رو بده بهم دیگه قرار داد نبندم باهاشون، به چندتا کارگرا هم بگو اصل ها رو جدا کنه.

-باشه.

اروم تر گفت:

-برای قرار داد اومده؟

مثل خودش اروم گفتم؛

-نه یکی از استاد های دانشگاهه.

ابروش رو بالا انداخت و با یه اخم غلیظ فعلنی گفت و از دفتر خارج شد.

-این کی بود؟

-پسر کوروش، تازه برگشته ایران.

پرهام یکم دیگه موند و حرف زدیم. توی چند تا چیز ازش راهنمایی گرفتم و بعد از خدافظی رفت.

در به ضرب باز شد. سرا سیمه از جا پریدم؛

-چی شده؟

ماندانا تند تند به سمت میز اومد؛

-یه چیزی بگم باورت نمیشه؟

-بگو ببینم چی شده؟

-وای مرسانا، پرهام منو توی راهرو دید گفت که شماره ام رو می خواد، پرسیدم چرا گفت می خواد باهام آشنا بشه.

-من گفتم چه خبر شده. ترسیدم.

-خبر از این مهم تر و داغ تر؟

-خب حالا تو چی گفتی؟لابد باسر قبول کردی!

خندید؛

-حالا با سرم نه با پا! اولین باری که دیده بودمش ازش خوشم اومد، دیگه زیاد ناز نکردم و قبول کردم.

صدای خندم بلند شد، ماندانا متعجب نگام می کرد، خندم رو خوردم؛

-من تاحالا ندیدم پرهام از کسی بخواد باهاش آشنا بشه، فکر کنم بدجور مخش رو زدی!

با ناز گفت؛

-پس چی فکر کردی، من الکی ماندانا نشدم که.

ماندانا برای چندمین بار با آب و تاب ماجرا رو تعرف کرد و بالاخره تصمیم گرفت بره پشت میز نم نشستم.

پرهام پسر خوبی بود ، تاحالا با هیچ دختری وارد رابطه نشده بود. خیلی پاک بود. نمی دونستم آگه بفهمه ماندانا قبلا چه کارایی می کرد چه واکنشی نشون میده.

بیشتر از پرهام نگران ماندانا بودم. این طور که ماندانا از خودش زوق نشون می داد مشخص بود به پرهام علاقه داره و هرچی بیشتر بگذره وابسته تر میشه. مونده بودم که چیکار کنم.

شونه ای بالا انداختم، شاید خودشون بعدا پشیمون بشن.

به بقیه کار های دفتری رسیدم و اخر ازهمه کارمندا از شرکت خارج شدم.

سوار ماشین شدم و به راننده دستور حرکت دادم که در ماشین باز شد و قامت مردونه ای کنارم توی ماشین قرار گرفت.

آرنا تا الان شرکت بود؟

-من فکر کردم تا حالا رفتی خونه.

-کارم طول کشید.

به راننده اشاره کرد؛

-بگو راه بیفته.

به راننده دستور حرکت دادم .

انگار مسیر با حضور آرنا طولانی شده بود.

صداش منو به خودم آورد؛

-تو مگه دانشگاه رفتی که این پسره استادت باشه؟

-مثل این که بی خبری ها، من لیسانس مدیریت دارم، وقتی که با کوروش ازدواج کردم فرستادم برای ادامه تحصیل.

صدای بهم خوردن دندان هاش تنها صدایی بود که توی ماشین شنیده می شد.

واقعا هم تحملش سخت بود که پدرت جز خودت و مادر مرحومت به زن جوانی که هم سن دخترشه عشق بورزه وحالا اون دختر کنار دستت باشه و از پدرت تعریف کنه.

به سمت پنجره چرخیدم و به بیرون نگاه کردم که دوباره صداش اومد؛

-چه استاد جوانی هم بود.

-اره جوان بود اما واقعا کارش درسته.

دیگه تا خونه حرفی زده نشد.

-مرسانا دکتر زنان اشنا داری؟

همون طور که برگه های حساب داری رو امضا می کردم گفتم؛

-اره چطور؟

-میخوام برم ترمیم.

ابروهام بالا پرید، نگاه از برگه ها گرفتم وبهش دوختم؛

-چی؟

-ترمیم دیگه، من که دیگه دارم یه زندگی درست می کنم و یه در اومد پاک دارم.دلم نمی خواد دیگه لکه ننگم همراه باشه.

-یه دکتر میشناسم آدرسش رو میدم برو اونجا، البته اگه قبول کنه.

-مرسی، راستی یه دوساعت مرخصی هم برام رد کن رئیس.

-چرا؟

-میخوام با پرهام جونم برم بیرون!

دستم رو به معنی خاک تو سرت تکون دادم.

برگه ها رو سمتش گرفتم؛

-بگیر اینا رو. برو!

تعظیم ساختگی کرد ورفت.

از دست این دختر، چقدر زود با پرهام جورشده. دقیقا برعکس منه.

کار های شرکت رو انجام دادم و سوار ماشین شدم تا برم خونه.

وارد خونه شدم، آروم بود مثل همیشه!

-سلام خانم، خوش اومدین.

براش سر تکون دادم و به سمت بالا رفتم. هیچ سر و صدای از آرنا نمی اومد.

بیخیال شونه ای بالا انداخت ام و وارد اتاقم شدم.

وقت شام بود از پله ها پایین رفتم. میز رو چیده بودن و ماندانا پشت میز نشسته بود، اما خبری از آرنا نبود. امروز شرکت هم نیومده بود گفته بود می خواد استراحت کنه.

پشت میز نشستم؛

-گل بانو خبر آرنا رو داری؟

-صبح که شما رفتین. آقا آرنا هم رفتن ولی هنوز نیومدن خونه.

زمزمه کردم، یعنی کجا رفته.

شروع به غذا خوردن کردیم، هنوز غدام تموم نشده بود که در به شدت باز شد و یکی از نگهبان ها سراسیمه وارد شد؛

-باز چی شده؟

-خانم، اقا آرنا خونی دم در افتاده!

داد زدم؛

-چی! سریع زنگ بزن دکتر، برین بیارینش تو چرا وایستادی بر و بر منو نگاه میکنی.

چشمی گفت و از در خارج شد.

شالم رو از روی اویز برداشتم و دور خودم پیچیدم و پشت سرش رفتم.

نا باور به صحنه رو به روم چشم دوختم. آرنا با لباس و بدن خونی و خاکی روی زمین مثل جنین توی خودش جمع شده بود. به خودم مسلت شدم؛

-بیارینش تو.

نگهبان ها بلندش کردن و وارد خونه شدن.

گل بانو روی تختش ملافه انداخت تا رو تختی کثیف نشه.

توی این هاگیر واگیر گل بانو فکر رو تختی بود.

آرنا رو روی تخت گذاشتن.

از گل بانو خواستم پارچه تمیز بیاره تا قبل اومدن دکتر جلوی خون ریزی رو بگیرم.
پیراهان مردونه اش رو که از خون قرمز شده و روی نم خون خاک نشسته بود از تنش در اوردم.
از شکمش خون می اومد همه بدنش قرمز شده بود.
گل بانو پاچه رو به دستم داد. چند لا زدم و روی شکمش فشار دادم.
هیچ صدایی ازش در نمی اومد.
با ترس دستم رو از روی شکمش برداشتم و لب زدم؛
-نمرده باشه!
گل بانو به صورتش کوبیدم؛
-ترو خدا نگین خانم، خدا نکنه.
دستم رو جلوی بینیش نگه داشتم. نفس می کشید.
خوشحال از زنده بودنش نفس راحتی کشیدم.
تا حالا از نفس کشیدن کسی خوشحال نشده بودم.
پارچه رو روی زخمش فشار دادم.
چند دقیقه بعد دکتر اومد
-این آرنا نیست؟ چرا این طوری شده؟
دکتر بیژن از قدیم دکتر خانوادگی خانواده شمش بود و از من بهتر خانواده شمس رو می شناخت.

-منم خبر ندارم که چی شده، یکی از نگهبانی دیده که دم در افتاده.
-که این طور. برین بیرون ببینم چیکار باید کرد.
-سرتکون دادم و از اتاق خارج شدم، صدای گل بانو اومد؛
-بفرمایید غذا تون رو بخورین.
به دستای خونیم اشاره کردم؛
-واقعا با دیدن این همه خون میشه غذا خورد؟
شرمنده سری تکون داد و ازپله ها پایین رفت.
-اخه کی همچین بلایی رو سر آرنا آورد؟
-من چه می دونم، بزار حالش خوب بشه از خودش بپرس!

-یعنی خوب میشه؟

-اه ماندانا. چرا یه بند سوال می پرسی؟ مگه من علم غیب دارم که بدونم.

راهم رو به سمت اتاقم کج کردم. دستم رو شستم و روی تخت نشستم. روی زمین ضرب گرفتم.

مشخص نبود چه بالایی سر آرنای اومده، اصلا مشخص نبود زنده می مونه یا نه.

کلافه یه دسته از موهام رو کشیدم.

نمی تونستم توی اتاق تاقت بیارم دوباره از اتاق خارج شدم و در اتاق آرنای رو زدم؛

-دکتر چی شد؟

در رو باز کرد و بین در قرار گرفت؛

-از درد بی هوش شده، اما چاقو به قسمت های داخلی اسیب نزده. باید بخیه بزدم، می تونی بیای کمک؟

به اطراف نگاه کردم؛

-من؟

-اره.

-من بلند نیستم.

-بیا کار سختی نیست.

به اجبار وارد اتاق شدم. بوی خون و الکل با هم قاطی شده بود و حال ادم رو بهم میزد.

به هر سختی بود تحمل کردم تا کار دکتر تموم شد.

آمپول مسکن بهش زد و به دستش سرم وصل کرد.

-کارت خوب بود.

به سمت ام چرخید. لبخند مصنوعی زد.

-تو چرا رنگ و روت پریده؟ حالت خوبه؟

-آره، خو....

اوق زدم و به سمت سرویس دویدم .

تمام محتویات معدم رو بالا اوردم.

احساس سبکی می کردم. دست و صورتم رو آب زدم و از سرویس خارج شدم.

-فکر نمی کردم این قدر روحیه ضعیفی داشته باشی.

-واسه ضعف روحیه نیست، بوی الکل اذیت ام می کنه.

دکتر چند تا دارو نوشت که دادم خدمتکار بگیره و بعد از توصیه هایی رفت.
به چهره بی رنگ آرنه نگاه کردم، انگار که روح توی بدنش نبود.
پتو رو تا زیر گردنش بالا کشیدم و از اتاق خارج شدم.
از پله ها پایین رفتم.
خودم رو به آشپزخونه رسوندم. هنوز چندتا از خدمتکارا و گل بانو مشغول کار بودن. رو به گل بانو کردم؛
-یکی از خدمتکارا رو بفرست شب پیش آرنه بمونه شاید چیزی نیاز داشته باشه.
-چشم خانم!
از آشپزخونه خارج شدم. اما صدای پچ پچ شون به گوشم میرسید که می خواستن از این کار شونه خالی کنن.
آرنه از نظرشون به موجود وحشتناک بود حتی در حالت مرگش.

روی تختم دراز کشیده بودم که صدای در اومد. نیم خیز شدم؛
-بله؟
-اجازه هست پیام داخل؟
صدای گل بانو بود. روی تخت نشستم؛
-بیا تو.
در باز شد و گل بانو وارد اتاق شد.
-چیزی شده؟
-می دونین خانم...کسی قبول نمیکنه اتاق اقا آرنه بمونه.
-یعنی چی که قبول نمی کنه؟ مگه به انتخاب خودشونه؟ این همه پول میگیرن برای یه کار کردن نازم میکنن!
-چیکار کنم خانم؟
-برو بهشون بگو این ماه حقوق همه شون نصف میشه.
-چشم خانم.
بارفتن گل بانو پفی کشیدم و از تخت پایین اومدم.
به سمت راهرو رفتم و در اتاق ماندانا رو زدم.
صدایی ازش نمی اومد. در رو باز کردم. ماندانا غرق خواب بود.
میخواستم بگم پیش آرنه بمونه. اما انگار بد شناسی قراره پشت بد شناسی بیاد.

برگشتم توی اتاقم و لباس خوابم رو بایه لباس توی خونه عوض کردم و به سمت اتاق آرنا رفتم.
نفس هاش منظم بود. مثل این که دردش کم شده که راحت خوابیده.
روی کاناپه توی اتاقش دراز کشیدم و طولی نکشید که از خستگی بی هوش شدم.
چشم هام رو با صدای زمزمه ای باز کردم؛
-تشنمه...

آرنا بیدار شده بود و طلب آب می کرد. تکونی به خودم دادم و بلند شدم. تمام بدنم درد گرفته بود. خودم رو بالای سرش رسوندم.

-خوبی؟

-آب...

-دکتر گفته فعلا آب نخوری.

دستمال کاغذی از توی جعبه برداشتم و یکم از آب پارچ بهش زدم و روی لبش کشیدم.

-فعلا همین کافیه تا صبح می تونی آب بخوری.

چشم هاش رو بست؛

-می تونی حرف بزنی؟

سرش رو به معنی نه تکون داد .

-باشه پس بخواب فردا باهم صحبت می کنیم.

بدون حرف دیگه ای از کنارش گذشتم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم.

ازماشین پیاده شدم.

بد خواب شدن دیشب و کار امروز واقعا تمام بدنم رو به درد آورده بود.

از پله ها بالارفتم و وارد خونه شدم.

قبل از این که برم اتاق خودم در اتاق آرنا رو زدم:

-اه چیزی نمیخورم، چرا نمی فهمی!

-مرسانا ام !

کمی سکوت کرد و دوباره صداش اومد؛

-بیا تو.

در رو باز کردم و وارد شدم. روی تخت دراز کشیده بود و بازوش رو روی چشمش گذاشته بود. پیراهن تنش نبود و پانسبان زخمش هم عوض شده بود. کسی نبودم که از لخت بودن نیم تنش خجالت بکشم.

روی کاناپه نشستم؛

-دکتر اومده بود؟

-اره!

-الان خوبی؟

-اره، خوبم. کاری داشتی؟

-نمی خوام تعریف کنی که چی شده؟ هنوز شکایت نکردیم.

-زور گیری

ابروم بالا پرید؛

-چه زور گیر های خوبی! ادرس گرفتن و تو رو جلوی خونه پیاده کردن؟

_خودم تا اینجا اومدم.

بهش اشاره کردم؛

-با این وضعیت؟

دستش رو به تخت گرفت و نشست؛

-با این سوال و جواب ها می خوام به چی برسی؟

-واقعیت!

-واقعیت همون چیزیه که گفتم.

-باشه، بیخیال. دراز بکش زحمت دهن باز میکنه و بازم گرفتاری.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. اما هنوز هم قانع نشده بودم.

آرنا وقتی دم در افتاده بود اون قدر غرق خون بود که امکان نداشت خودش اومده باشه.

از پله ها پایین رفتم و از خونه خارج شدم.

روی دیوار های بیرونی خونه رو نگاه کردم. اثری از خون نبود.

از دروغ بودن حرف های آرنا مطمئن شدم.

صدای دخترونه ای منو متوجه خودش کرد؛

-عه مرسانا تو اینجایی؟

به سمت صدا چرخیدم. متعجب به سپیده نگاه کردم. توی این گیر و داد اینو کجای دلم بزارم؟ به ناچار لبخند زدم و باهاش دست دادم.

-چه عجب این طرفا.

-اومده بودم دنبال ماندانا که بیایم پیش تو. نمی دونستم تو اینجایی!

پوفی کشیدم. الان فکر میکنه اینجا خونه مانداناست.

-اها، بریم داخل.

باهم وارد خونه شدیم .

سرو کله گل بانو پیدا شد.

به سپیده سلام کرد و خوش امد گفت.

-دوست تون خانم؟

کلافه گفتم؛

-گل بانو عادت نداشتی کنجاوی کنیا. کاری داشتی؟

-شرمنده خانم. می خواستم بگم اقا آرنا غذا نخوردن.

-میدونم، برو!

چشمی گفت و رفت؛

-این خانمه کی بود، من فکر کردم مادر مانداناست.

-نه خدمتکاره.

به مبل ها اشاره کردم؛

-بشین.

-اینا چرا این قدر به تو احترام میزارن، اصلا مگه ماندانا نیست؟

مجبور بودم واقعیت رو بهش بگم. لب باز کردم و گفتم که اینجا خونه منه و ماندانا با من زندگی میکنه اما نگفتم چطور باهم آشنا شدیم.

-راستی این آرنایی که خدمتکار می گفت کیه؟

-پسرشوهرم!

_واقعا؟ سبنا گفته بود شوهر داشتی و فوت کرده تعجب کردم الان میگی بچه هم داشته.

-نپرسیده بودین ازم که بگم.

-چند سالشه، برم ببینمش.

چشم هام رو بستم و خندم رو خوردم؛

-نری بهتره بهت می توپه، اون قدرا هم کوچیک نیست سالشه.

-چی؟

چشم های بیرون زده از تعجبش و دهن نیمه بازش منو به خنده می انداخت.

-چرا می خندی؟ تو بهت نمی خوره سال هم داشته باشی بعد بچه ساله داری؟

-من کی خندیدم؟ آرنا بچه من نیست. بچه شوهرمه از زن اولش!

-اها.

میدونستم دلش می خواد بازم بدونه اما نمی پرسه چون میترسه ناراحت بشم. من هم عادت ندارم تا ازم نپرسیدن حرفی بزنم.

چند دقیقه به سکوت گذشت. هنوز لباس کار تنم بود.

-از خودت پذیرایی کن تا من برم لباسم رو عوض کنم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. تاپ پشت گردنی سبز رنگی پوشیدم با ساپرت مشکی.

موهامم دم اسبی بستم و دوباره رفتم پیشش.

-این ماندانا چرا نمیاد؟ حوصله ام سر رفت!

-فکر کنم دیگه باید بیاد. می خواد تا اومدنش برین باغ رو بهت نشون بدم؟

-اره بریم.

از چوب لباسی کنار در شال بلندم رو که اویزون بود برداشتم و دور خودم پیچیدم. نگهبان های خونه بد چشم نبودن اما کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

باهام وارد باغ شدیم و یکم توش قدم زدیم و اخرش سوار تاب شدیم.

-جای قشنگ و بزرگیه!

-قابلیت رو نداره.

-نمی ترسین شب تنها اینجا می مونین؟

-تنها نیستیم. این همه خدمتکار و نگهبان پس چین؟

-خدمتکارا یادم نبود.

باصدای در نگاه هر دومون سمت در رفت. ماندانا بود که وارد حیاط شده بود؛
-ماندانا بیا اینجا!

ماندانا به سمت مون اومد؛

-عه سپیده تو کی اومدی، چرا زنگ نزدی؟

-میخواستم غافلگیرت کنم ولی بیشتر خودم غافلگیرشدم.

ماندانا سوالی بهم نگاه کرد. شونه ای بالا انداختم؛

-همه چیز رو بهش گفتم. بیان بریم داخل!

باهم وارد خونه شدیم. زیاد حوصله جمع رو نداشتم با یه ببخشید خسته ام به سمت اتاقم رفتم و تنهاشون گذاشتم

دوساعتی می شد که توی اتاقم بودم خسته شده بودم. نزدیک شامم بود.

خودم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. هنوز مشغول حرف زدن بودن کنارشون نشستم.

صدای پایی که روی پله ها میخورد منو متوجه خودش کرد. به سمت صدا چرخیدم.

آرنا بود که دستش رو به شکمش گرفته بود و از پله ها پایین می اومد.

سپیده با دیدنش از جا بلند شد و سلام کرد و آرنا به عادت همیشگی سر تکون داد.

نگاهش خیره من بود. بی توجه نگاه ازش گرفتم؛

-مرسانا یه لحظه بیا!

بی حوصله از جام بلند شدم و به سمتش رفتم؛

-پله؟

-این چیه پوشیدی؟ دیگه لباس نبود؟

-مگه چه مشکلی داره؟

-مشکل؟ این هیچی نداره.

-من همیشه این طوری لباس می پوشم. اولین باره که منو دیدی؟

-جلوی مهمون این طوری نمیگردن!

-دختره.

-من هرچی می گم تو یه چیزی بگو.

صدای ایفون بلندشد و گل بانو جواب داد.

به سمت من نگاه کرد؛

-خانم یه اقایى ان به اسم سینا، گفتن دنبال خواهرشون اومدن!

سپیده_ سینا اومد من برم دیگه.

-گل بانو، بگو بیاد داخل.

رو به سپیده کردم؛

-شام پیش ما بمون.

لبخندی زد و دوباره نشست. قدمی برداشتم که به سمت شون برم که دست آرنا روی شونه برهنه ام نشست و داغی توی وجودم حس کردم . سریع به سمتش برگشتم؛

-چیه؟

ازلای دندان های کلید شدش غریب؛

-برو عوض کن این لباس کوفتی رو، الان که دیگه مهمونت فقط زن نیست.

پلک هام رو روی هم فشاد دادم و مثل خودش با صدای آروم غریبم؛

-به تو هیچ ربطی نداره.

منتظر حرف دیگه ای نشدم و به سمت مبل ها رفتم و نشستم.

در باز شد و سینا وارد خونه شد. از همون فاصله دور هم می شد ابرو های توهم گره خوردش رو دید.

بدون سلام یا حرف دیگه ای رو به سپیده توپید؛

-مگه نگفتم بیا؟

از جاش بلند شد؛

-داشتم می اومدم، مرسانا گفت شام بمونیم.

نگاه غضب آلودش رو سمت من سرداد؛

-ممنون!

دوباره به سمت دربرگشت؛

-سریع بیا!

-اقا سینا حالا شام بمونین. یه بار هم شما مهمون ما باشین بهتون بد نمیگذره.

- شما که بی خبر رفتین!

- عجله ای شد به سپیده گفتم.

نفس های داغ کسی به پشت گردنم می خورد. کسی نمی تونست باشه جز آرنا.

صدای زمزمه اش کنارگوشم اومد؛

- اسرار نکن بمون!

بلند تر گفتم؛

- بمونین خوشحال میشم با دوستای مرسانا جان اشنا بشم اما مثل این کاردارین مجبورتون نمی کنم.

سینا که تازه متوجه آرناشده بود ابرویی بالا انداخت و دوباره به سمت سالن برگشت؛

- با این که کار داشتم دلم نمیاد تعارف تون رو رد کنم.

کنار سپیده نشست. با لبخند پیروز مندانه ای به سمت آرنا برگشتم.

- ممنون که راضیش کردی!

چشم های آرنا به خون نشسته بود .

واقعا هم می شد اعصابانیتش رو درک کرد. ضایع شده بود اونم بدجور.

روی مبل رو به رویی شون نشستم.

آرنا هم کنارم قرار گرفت.

ازاین رفتارتش متعجب بودم. مثل کنه بهم چسبیده بود. اون که. همیشه به زور تحمل می کرد.

از گل بانو خواستم ازشون پذیرایی کنه.

بالاخره سر حرف باز شد و از هر دری حرف زدیم.

آرنا به زور با سیناهم صحبت می شد. و بیشتر روی صحبت سینا بامن بود. از شرکت و چرخوندنش و سودش حرف میزدیم اما نگاهش که موقع حرف زدن به جای صورتم روی بدنم می چرخید اذیتم می کرد. شاید آرنا حق داشت باید لباسم رو عوض می کردم.

دست های آرنا دورم حلقه شد و بازهم صدای عصبانیش توی گوشم پیچید؛

- می بینی نگاهش کجا میره؟ حقیقتش جنازش رو ازاینجا بیرون بفرستم. خوشم نمیاد کسی به مال من نگاه کنه!

متعجب و بلند گفتم؛

- چی؟

همه سرها به سمت من برگشت .
لبخند ساختگی زدم و اروم گفتم؛
-چی گفتی؟ مال تو کجا بود؟
پلک هاش رو روی هم فشار داد؛
-چیزی که مال بابام بوده مال منم هست!
پشت چشمی براش نازک کردم و لب زدم؛
-من جزو مال و اموال بابات نیستم.
-مال با ارزشی هم هستی!
به گوشم شک کردم. بهش نگاه کردم اما نگاهش به من نبود. فکر کنم که شاید اشتباه شنیدم.
بیخیال شدم و به بقیه مهمونی مشغول شدم.
گل بانو شام رو آماده کرده بود و ما رو صدا زد.
پشت میز نشستیم از قصد کنار ماندانا نشستیم و نذاشتم آرنا کنارم بشینه.
گل بانو تعجب کرده بود که چرا مثل همیشه بالای میز نشستیم.
بعد از تموم شدن شام سپیده و سینا قصد رفتن کردن.
کنار در برای بدرقه شون وایستادم. با سپیده دست دادم و از در خارج شد.
سینا کارتی سمت ام گرفت؛
-بهم زنگ بزن می خوام یکم باهات درباره کارم مشورت کنم.
دست دراز کردم تا کارت رو ازش بگیرم که دست دیگه ای قبل من کارت رو از دستش کشید. نگاهم متعجب بین دوتا شون رد و بدل می شد.
سینا سکوت رو شکست؛
-نشد بپرسم. این اقا کیه؟

خواستم چیزی بگم که آرنا زود تر گفت:
-شوهرشم چطور؟
متعجب سمت آرنا برگشتم؛
-آرنا...

-هییس!

سینا دهن نیمه بازش رو بست و گفت:

-اها خوشبختم. اخی مرسانا گفته بود شوهرش فوت شده.

آرنا نفسش رو فوت کرد؛

-حتما شوهر قبلیش رو گفت. وگرنه من که زنده!

-به هرحال خوشحال شدم.

بدون این که بهم نگاه کنه از در بیرون رفت.

-این چه مضخرفی بود که گفتی؟

به سمت پله های طبقه دوم رفت؛

-کجا میری مگه من با تو نیستم؟

-حوصله ندارم.

-مردشورت رو ببرن. من به سپیده گفته بودم پسر کوروشی، الان من چطور جمع کنم این خراب کاری تو. فقط می
تونم بگم که تو خالی بستی!

-نه اتفاقا تو خالی بستی.

به سمتش دویدم و پیراهنش رو از پشت کشیدم.

-وایستا ببینم، تو چرا امشب چرا این طوری می کنی؟

به سمت ام چرخید و با لبخندی که کل صورتش رو پوشونده بود گفت:

-امشب خیلی خوشکل شدی!

با چشم های درشت شده نگاه کردم. چی داشت می گفت؟

قهقه سردادم؛

-حالت خوبه؟

دستم روی پیشونیش گذاشتم؛

_تب هم نداری اخی.

مچ دستم رو توی حسار انگشتاش قرار گرفت؛

-تب دارم، اونم خیلی!

دستم رو به ضرب کشیدم؛

-هوا برت نداره دیشب بالا سرت بودم. داشتی می مردی خدمتکارا هم ازت وحشت داشتن. هرچی باشه پسر کوروشی و وضعیف ام دونستم کمکت کنم.

با قدم های بلند از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

در رو قفل کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

به سقف خیره شدم و روی صورتم دست کشیدم.

من که آرایش هم نکرده بودم، پس آرنا چی می گفت خوشگل شدی؟

توی یه حرکت تاپم رو در اوردم.

لعنت بهت لعنت!

خودم به ماندانا گفتم لباس پوشیده بپوش اما خودم رعایت نمی کنم. حقمه هرچی بارم کنن. ولی من نمی زارم این طوری بمونه.

*آرنا

قیافه مرسانا وقتی گفتم چقدر خوشگل شدی دیدن داشت. دهنش باز مونده بود. خیلی تحمل کردم که نزدم زیر خنده.

ولی چه حس خوبی داشت لمس بدن سفید و بی نقصش.

با یاد اوری پدرم دندون هام روی هم ساییده شد. حتما اونم افسون یک بار لمس این شیطان شده بود که بعد از ازدواجش دیگه یادی از تنها پسرش که من باشم نکرد.

می خواستم احساس زنونه اش رو فعال کنم و پا پس بکشم. تا شاید تاوان تنهایی و بی کسی این چند سالم رو پس بده.

وجدانم داد می زد؛ اون کمکت کرده، تا شب بالای سرت بیدار بود. این حقش نیست.

اما کینه توی دلم می گفت: اون پدرت رو ازت گرفت، به ترحمش دل نبند.

با افکار ضدونقیضی چشم بستم.

*مرسانا

آرنا هنوز بخاطر چاقویی که خورده بود خونه در حال استراحت بود و من بودم که بازم تنها به کارهای شرکت میرسیدم.

ماندانا هم برای ترمیم رفته بود. مثل چند ماه قبل من بودم شرکت بدون هیچ دوست و آشنایی!

تقه ای به در خورد و با بفرمایید من در باز شد. آرمین توی چهارچوب در قرار گرفت.

تازه بادیدن آرمین یادش افتادم، نه مثل چند ماه پیش نیست. هنوز آرمین هست.

باتکون دادن دستش جلوی صورتم به خودم اومد؛

-بله؟

پوشه رو روی میز گذاشت و گفت که باید چندتا چک پاس کنم.

-خب کار دیگه ای هم هست؟

بعد از کمی سکوت لب باز کرد؛

-دیروز پدرتو دیدم. خیلی پیرو شکسته شده!

-خب چیکارکنم؟

-دلت به حال روز زارش نمی سوزه؟ با نون زحمت کشی بزرگت کرده.

-شما توی مسائل خصوصی من دخالت نکن تا نون خودت بریده نشه.

-می خوای اخراجم کنی هم بکن اما نمی تونم نگم ، تو چه دختری هستی که هر روز به جوونی و غرورت اضافه میشه اما عین خیالت نیست پدرت هرروزه چروک صورتش اضافه میشه و از بی پولی دستش جلو هرکسی درازمیشه و گردنش روزبه روز کج تر.

محکم روی میز کوبیدم و داد زدم؛

-بیرون!

به تاسف سرش رو تکون دادم و پوشه رو برداشتم و ازاتاق بیرون رفتم.

ازشدت عصبانیت نفس هام نامنظم شده بود و قلبم تند تر می زد.

-دیگه کارم به جایی رسیده یه کارگر نصیحت ام کنه!

از جمله ای که ازدهنم خارج شد تعجب کردم. من کی تا حالا خودم رو برتر میدونم؟

روی صندلی ولو شدم.

قبلا مغرور بودم اما کسی رو حقیر نمی دونستم. نفسم رو فوت کردم .

باید بعد از

این سال بهشون سر می زدم شاید حق با آرمین بود.

از دفترم خارج شدم و سوار ماشین شدم.

-کجا برم خانم؟

-برو سمت فروشگاه.

متعجب از آینه بهم نگاه کرد؛

-شما می‌خواین خرید کنین؟ این کار خدمتکاراست!

-خوبه، همه باید توی کارام دخالت کنین. می‌خوای بیا عقب بشین من شوفری تو بکنم.

-ببخشید خانم!

چشم غره ای بهش رفتم و به بیرون نگاه کردم.

جلوی فروشگاه نگاه داشت. چرخ دستی ای برداشتم و وارد فروشگاه شدم.

ازهرکدوم از چیزهایی که توی قفسه‌ها بود برداشتم.

چرخ دستی اول پر شد کنار صندوق گذاشتم و چرخ دستی دوم رو پر کردم.

صندوق دار از این همه خریدم تعجب کرده بود. حساب کردم و سوار ماشین شدم.

-راه بیفت!

-خونه برم؟

-نه به این ادرس که میگم.

به سمت خونه بابا رفت .

باخودم درگیر بودم. نمی‌دونستم کار درستی کردم که اومدم یانه. اون قدر سریع به حرف آرمین واکنش نشون دادم که حتی مغز خودم هم از کارم تعجب کرد. اما اگه با عقلم پیش میرفتم الان توی این مسیرنبودم.

-اینجاست خانم؟

به در نگاه کردم، آره همون جا بود.

ماشین رو نگه داشت و پیاده شدم.

زنگ رو زیر انگشت اشارم فشاردارم صدای آشنایی پیچید، اما این صدای آشنا رنجیده تر به نظر می‌رسید؛

-کیه؟

نفسم رو فوت کردم لب زدم؛

-مرسانا!

صدای افتادن گوشی ایفون و پشت بندش صدای کسی که می‌گفت مامان چی شد، کیه؟ به گوشم رسید.

در زده شد. رو به راننده کردم:

-وسائل رو بیار داخل.

وارد خونه شدم و راننده پشت سرم وسایل رو آورد داخل؛

-خب برو!

راننده رفت. در نیمه بازخونه رو باز کردم و وارد سالن شدم.

نگاهم گرداگرد خونه چرخید و روی مامان قفل شد. یه دخترجوون هم کنارش بود که شک ندارم خواهر کوچیکه خودم باشه.

مامان با پاهای سست به سمت قدم برداشت و منو توی آغوش کشید.

اشک می ریخت و من بی حس مثل چوب خشک و ایستاده بودم.

کمرم دیگه عادت به خم شدن نداشت تا خم بشم و سرم و روی شونه مادری بزارم که قدش زیر فشارزندگیش خم شده.

بالاخره ازم جداشد.

دست روی گونه هاش کشید و اشکش رو پاک کرد؛

-بیا بشین دخترم!

به سمت میل های زوار در رفته توی پذیرایی اشاره کرد.

اه ام روتوی سینه ام خفه کردم. مثل این که فراموش کرده بودم من از همین ها بودم.

روی مبلی که اشاره کرده بود نشستم.

سارا خودش رو جمع کرده بود و یه گوشه روی زمین نشسته بود.

حتی بهم سلام هم نگاه نکرده بود.

با زبون لب هام رو تر کردم و لب زدم؛

-خوبی آجی؟

یهو از جاش بلندشد توپید:

-کجای تو میخوره آجی من باشی؟ یکم به تیپ و قیافت نگاه کن کجات شبیه منه که آجیت باشم. چند ساله نیستی بعد میگی آجی؟ من که اصلا قیافت یادم نبود فقط همون چندتا عکسی یادمه که مامان هی بهش نگاه می کرد.

اشاره ای بهم کرد؛

-ولی خب اون عکسا هم شبیه تو نیستن، قبلا خیلی اوراق بودی ولی مثل این که اون پیره مرده بهت ساخته این طوری ترگل ورگل شدی. ولی به ما نساخته. بابای ساده من فکر می کرد تو زن اون یارو پیریه بشی هم خودت خوشبخت میشی هم اونو از این فلاکت در میاری ولی نمیدونسته گدا چون معتبرشود ازخدا بی خبرشود. توی خدا زده هم افتادی تو پرقو یادت رفت از کجا بودی....

مامان که رفته بود چایی بیاره وارد پذیرایی شد و وسط حرفش پرید؛
-سه خیرسی، بگو غلط کردم ادم مگه باخواهرش اینطوری حرف میزنه.
-چه خواهر مادر من...
-لال بمیرسارا، می خوای بازم بره پشت سرشم نگاه نکنه؟
سارا دیگه چیزی نگفت و از خونه بیرون زد.
-بخش بی ادبی خواهرتو، فقط لینگ دراز کرده عقل نداره هنوز بچه است.
ناخواسته پوزخندی کنار لبم نشست. منم بچه بودم که شوهرم دادن، با منم مثل سارا رفتار می کردن، اون قدر
تحقیقم کردن که مجبور شدم ازدواج کنم و برم.
-وسیله پذیرایی دیگه ای نداشتم همین چایی تلخ بود و قند!
من که تا اون لحظه حرفی به زبون نیاورده بودم بالاخره سکوت رو شکستم؛
-چند تا ساک خوراکی و خورده ریز خونه اوردم پشت دره.
پاکتی رو روی میز گذاشتم؛
-اینم بده شوهرت.
اشک توی چشم هاش جمع شد؛
-میدونستم مارو فراموش نمی کنی!
ازجام بلند شدم؛
-کجا میری دخترم!
-کاردارم، راندم منتظره خداظا!
بدون این که به سمتش برگردم و از در خارج شدم

سارا پشت در نشسته بود.
همون طور که به جلو نگاه می کردم گفتم؛
-هیچیت شبیه من نباشه اون زبون تندت به خودم رفته.
قدم های بلند تری برداشتم و خودم رو به ماشین رسوندم و سوارشدم.
-برو سمت خونه.

از وقتی که رفته بودم توی اون خونه به جای این که سبک بشم انگار چند تن بار روی قفسه سینم گذاشتن و به جای خالی شدن پرشده بودم و منتظر یه جرعه بودم که ببارم و طوفان به پا کنم.

تقه ای به درخورد.

-بله؟

-خانم جان تشریف نمیارین برای شام؟ منتظر شما هستن.

سرم رو توی بالشت فروکردم؛

-من بیرون غذا خوردم، میل ندارم.

زیر لب زمزمه کردم؛

-اونم چه غذایی!

یک ساعت گذشته بود و من هنوز خواب به چشم هام نیومده بود. خستگی کلافه ام کرده بود اما ذهن خرابم اجازه خواب رو ازم گرفته بود.

شالم رو دور خودم پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم حوصله فردا بیداشدن و شرکت رفتن رو نداشتم.

به سمت اتاق آرنا قدم برداشتم و با تردید به در کوبیدم.

از روزی که سپیده اینا اومده بودند تا حالا برخورد چندانی باهاش نداشتم و ازش فاصله می گرفتم اما الان کارم بهش گیر کرده بود.

صداش منو به خودم آورد؛

-بیا تو!

در رو باز کردم وارد اتاق شدم.

نیمه برهنه روی تخت دراز کشیده بود و دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود.

-معمولا به احترام مهمان از جاشون بلند میشن نه دراز کش!

همون طور که می نشست گفت:

-تو که مهمون نیستی، تو صاحب خونه ای!

روی صندلی میز کامپیوترش نشستم و به خط زخمی که روی شکمش بود نگاه کردم؛

-انگار زحمت هم خوب شده.

دستی روی زخمش کشید؛

-اره به لطف تو خوب شده.

-پس می تونی فردا به کار های شرکت برسی؟

چرا مگه خودت نیستی؟

-میخوام استراحت کنم، حوصله شرکت رو ندارم.

بلند شد و به سمت اومد. شالم رو محکم تر گرفتم که مبادا بیفته. بالای سرم وایستاد؛

-چی شده؟

-مگه باید چیزی بشه؟ بعد مرگ بابات یه بند دارم کار میکنم رباتم باشه خسته میشه.

-خسته از کار؟ تو که کارکردن برات تفریح بود.

راست میگن، اخربشا که مغزخسته است ادم ها اون قدر صادق میشن که هرچی توی دل شونه بیرون میریزن .

چشمه اشک توی چشم هام جوشید؛

-دیگه خسته شدم، از کار، از این زندگی که کارم شده پول رو پول گذاشتن کارم شده با غرور راه رفتن. دیگه لذت نمیبرم از این زندگی اشرافی که برام شده سرتا پا قانون و قانون و قانون! تازه یادم اومده از کجا اومدم.

اشک هام چکید و هق زدم؛

-من خیلی پستم خیلی، ندیدم خواهرم این چندسال لباس کهنه دیگران رو می پوشه و من هر روز یه لباس جدید. ندیدم خانوادم باید پاروی اسفالت بکشن تاجای برن اما من حتی زحمت رانندگی به خودم ندادم.

هق هقم اوج گرفت؛

-ندیدم اونا منو خوش بخت کردن نه بدبخت. اما من چی؟ دست گیرشون نشدم هیچ تحقیقشونم کردم. من آدمم؟ من از خودمم خسته شدم

با فرو رفتن توی اغوش کسی هق هقم خفه شد. دستش روی موهام نشست و دستم از روی شالم رها شد.

شال از روی شونه هام سر خورد و روی زمین افتاد و شونه های برهنه ام زیر بازوی ورزیدش قرار گرفتم و منو بیشتر به خودش فشار داد.

چشم هام روی هم افتاد و نفس عمیقی از آغوشش کشیدم. گاهی وقتا چقدر خوبه یه آغوش باشه که پذیرایی حال زارت باشه.

چشمم رو باز کردم. گیج به اطرافم نگاه کردم اتاق خودم نبودم .

تازه یادم اومد که دیشب توی اتاق آرنا چه اتفاقی افتاده.

پاهام رو از تخت اویزون کردم و پتو رو از روی خودم کنار کشیدم. با دیدن بدن برهنه ام برق از سرم پرید.

هیچی تنم نبود حتی لباس زیر!

چشم های درشت شده از تعجبم می خواست از کاسه چشمم بیرون بزنه.

باورم نمیشد یعنی آرنا... با من ...

-نه نه امکان نداره!

پس من چرا هیچی تنم نیست؟

به لباس هام که پای تخت بود نگاه کردم!

ازروی زمین برشون داشتم، همه شون پاره شده بودن!

وای خدا!

نفسم رو حبس کردم و با لباس هام خودم رو پوشوندم و وارد اتاق خودم شدم. خودم رو توی حموم پرت کردم .

من دارم تاوان غرور ام رو میدم. تاوان با تکبر راه رفتم رو.

آب رو باز کردم و زیرش قرار گرفتم و مشت های پی در پی ام بود که به دیوار حموم می خورد.

انگار به اندازه چند سال کثیف و نجست بودم. اون قدر خودم رو شستم که حس می کردم داره پوستم کنده میشه.

لباس استین بلندی پوشیدم و از پله ها پایین رفتم.

-گل بانوا!

-سلام خانم جان، صبح بخیر. الان براتون صبحانه میارم!

داشت میرفت که گفتم:

-وایسا بینم آرنا کجاست؟

-گفت میره شرکت خانم.

-دیشب کجا خوابید؟

باتعجب نگام کرد و وقتی جدیت ام رو دید لب زد؛

-توی اتاقشون. چطور؟

-پس...

ادامه حرفم رو خوردم.

-میتونی بری.

با رفتش به موهام چنگ انداختم؛

-لعنتی!...

خدا میدونه تا ظهر شدن و اومدن آرنا بهم چی گذشت. هزار بار به خودم و اون لعنت فرستادم و با صحنه ای که ازدیشب برای خودم توی ذهنم تداعی کرده بودم چقدر عذاب کشیدم.

صدای قدم های محکمی که روی پله ها میخورد خیر از اومدن آرنا میداد.

من اگه مرسانا م اجازه نمیدم حتی یک ثانیه هم این حیوان صفت توی این خونه بمونه.

چند دقیقه بعد که مطمئن شدم رفته توی اتاقش ، از اتاقم بیرون رفتم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم و در رو پشت سرم بستم و به در تکیه دادم.

متعجب به سمت ام چرخید؛

-چیه؟

ابرو هام رو توهم کشیدم و داد زدم؛

-بند و بسات رو جمع کن گورت رو از خونه من گم کن.

تک ابروش رو بالا انداخت؛

-خونه تو؟ از کجا اوردیش بابات بهت داده؟

-یعنی هرکی هرچی داره باید باباش بهش داده باشه و اگه نداده باشه مال اون نیست؟ تو یری قانونم بیاری مال من برای منه!

به سمت ام شیرجه زد و منو بین دوتا دستش زندانی کرد.

پشتم در بود و بسته. هیچ راه فراری نداشتم. نفس های داغش به گردنم میخورد و حس بدی بهم دس میداد.

سروش بود که لحظه به لحظه نزدیک تر می اومد. قلبم تند تند به قفسه سینه ام می کوبید.

نگاه عمیقی به چشم هام کرد و لب هاش لب هام رو به بازی گرفت.

سرم رو تکون میدادم اما فایده ای نداشت. انگار لب هاش به لب هام دوخته شده بود که هر طرف سر می بردم همراهم می اومد .

لب هام رو ول کرد و بادست سرم رو به بالا هول داد و شروع کرد به مکیدن گردنم کرد.

لب هام به دندان گرفته بودم که مبادا صدایی ازم خارج بشه. کوه آتش بودم اما توان فوران کردن هم نداشتم.

لب هاش از گردنم که حالا داشت گز گز می کرد جدا شد.

دست هاش صورتم رو قاب کرد.

-من اگه بخوام همین الان، همین جا تو این روشنی روز می تونم به بچه تو اون شکمت بکارم. هیچ قانونی هم نتونه منو از این خونه تکون بده.

-حالم ازت...

-هیس، میدونم لذت بردی از چشم های بسته و لب به دندون گرفتت معلوم بود الکی ادعا نیا.

دستش رو برداشت و در رو باز کرد.

-حالا برو..

با باز شدن در هرچی توان داشتم به پاهام دادم و پا به فرار گذاشتم.

برای چندمین بار روی لب هام دست کشیدم.

-لعنتی میخوام از ته ببرم تون. لعنت به خودم. من چرا جلوش رو نگرفتم. اصلا من چرا لذت بردم؟ چرا این قدر بی اختیار شدم پیشش؟ من که از مرد ها لذت نمی بردم!

چرا دارم به خودم دروغ میگم؟ مگه من با چندتا مرد خوابیدم که بدونم لذت داره یا نه؟ تنها هم خوابم به پیر مرد بود که از رابطه باهاش فقط درد قسمتم می شد.

یه چیز تغییرکرده بود. من طعم لذت رو چشیده بودم.

یه چیزی توی قلبم تکون خورده بود. توی قلبی که تاحالا داشتنش رو انکار می کردم. من قلب داشتم ، قلبی که هم خون شوهرم پرش کرده بود...